

استقلال بیشتر
مجموعه داستان

فرزاد جاسمی

بهار ۱۳۸۶

.

استقلال بیشتر
مجموعه داستان
فرزاد جاسمی
بهار ۱۳۸۶

آنچه می خوانید:

- ۱- من و تو
 - ۲- حرف مردم
 - ۳- استقلال بیشتر
 - ۴- ملا
 - ۵- روشنفکر
 - ۶- مرد خانواده
 - ۷- فاحشه
 - ۸- دوست پسر
 - ۹- جمع خانوادگی
- و ... ارزش والای یک انسان

من و تو!

پیش از آنکه من و تو ما بشویم و قبل از آنکه خود را از نقاب های هزار لایی که بر چهره داشتیم، نجات دهیم، در مقام مدافعین جان بر کف خلق های در بند میهنمان، تیشه بر ریشه ی خود، کشور و مردمان بزنیم. صادق هدایت نویسنده ی بزرگ و با ذوق کشورمان که در نهایت، مرگ را بر زندگی در میان رجاله ها و لکاته های دوران خود که تمامی میراث های شوم و نامیمونشان را برای من و تو به ودیعه گذاشته بودند، ترجیح داد، و به كمك مقدار ناچیزی گاز به دنیای مردگان و جهان خاموشی شتافت نوشت:

– در زندگی دردهائیست که روح را مانند خوره میخورد. امروزه وضع بصورتی است که این خوره ذره ذره و آرام آرام روح و جسم را میخورد و دردهایی به مراتب مهلك تر و کشنده تر در جسم و روان ما بر جای میگذارد. و ما، یعنی من و تو بر آنیم تا با بخل و تنگ نظری و حسادت، همه ی آنها را برای نسل آینده بر جای بگذاریم! آنها با کلی افاده و منت گذاری!

ما، یعنی من و تو نسل نفرین شده ای بودیم که بیش از هر کس دیگری از دُرد بر جای مانده ی ته ساغر نیاکان نه کمتر بخیل و حسودمان نوشیدیم و تحت تاثیر آن، بر خود ستم و جور روا داشتیم و تا آن جا که در توان داشتیم بر بی ریشه گی و بی اصلاتی خود دامن زدیم. در نهایت نیز بدان جایگاه رفیع رسیدیم که خود گرگ خود شدیم و در باتلاق متعفن دنیای سرمایه داری و صهیونیستی به زالوهای هموع خوار مبدل شدیم. بدون شرم و وحشت از آینده، از پوست و گوشت همدیگر تغذیه نمودیم. بدون آنکه شهامت سگان را داشته باشیم تا استخوان های یک دیگر را مورد بی احترامی و ناسپاسی قرار ندهیم!

آنگاه که من و تو ما شدیم، و دست به دست هم دادیم، معجزه نمودیم و در يك عمل متهورانه و شجاعانه، حکومت و استبدادی دوهزار و پانصد ساله را واژگون کردیم! تا سرافرازانه و مغرورانه اشباحی خونخوار و ضد بشری را تر قبرستان تاریخ فرا بخوانیم و یکی از عقب مانده ترین و خونخوارترین رژیم های تاریخ بشری را بقدرت برسائیم و در تحکیم پایه های جهنمی و اهریمنی قدرتش بکوشیم!

توسط همین اشبح و رژیم واپس گرا و ضد بشری، به نوبت به زندان افتادیم و مورد بازخواست و بازجویی نمایندگان قهارترین و خونخوارترین خدایان موجود قرار گرفتیم. دیرتر یا زودتر، مشکلی را حل نکرد و حل نیز نمیکند. ما مورد تهاجم قرار گرفتیم. به جرم ضدیت با انقلاب و به جرم خیانت! خیانت به اسلام! خیانت به وطن و خیانت به مردم محاکمه شدیم! آنهم توسط چه کسانی؟ موجوداتی که بویی از انسانیت نبرده و به اعتراف خود، از مادرانی ناقص العقل، سفیه و هم دست و همکار شیطان متولد و پا به عرصه ی وجود گذاشته بودند! در حالیکه ما از گوهره ای دیگر بودیم! یعنی از شیر زنانی متولد

شده بودیم که انسان بودند و آزادی، بدون آزادی و آزاده زیستن
شان معنی و مفهومی نداشته و ندارد!

در پشت دیوارهای مخوف زندانهای قرون وسطایی که بنیان به
دوزخ داشتند، به بند کشیده شدیم! شکنجه شدیم! شلاق و کابل بر
پشت شانه و کف پاهایمان شیار انداخت! دست هایمان در زیر
فشار دستبند قبانی طاقت نیاورد و شکست! استخوان هایمان خرد
و خاکشیر شد! کلیه هایمان به خونریزی افتاد و معده هایمان!
پوست هایمان بستر رشد گال و دیگر قارچهای پوستی شد! زخم
های حاصله از تازیانه و کابل به چرک نشست و برای عمری
علیل و بیمارمان نمود. موهای سر و بدنمان جایگاهی برای رشد
و نمو شپش و ساس شد تا به پا به پای شپش خوارگان بی مقدار
رمق مان را بکنند و هستی مان را تهدید نمایند. روزها و
ماههای متوالی در سلولهای تنگ و تاریک انفرادی و زیر اعدام
باقی ماندیم. روح و روانمان پریشان شد و گاهاً سر از
تیمارستانها و آسایشگاههای روانی در آوردیم.

سرزنش ها و ملامت های یاران سست عنصر و رفیقان نیمه راه
را تحمل کردیم. در برابر بیوفایی و بد عهدی همسران منفعت
طلب و سود جو که همانا شریک های روزهای آفتابی و گرمابه
و گلستان بودند، طاقت آوردیم. در حالیکه خود نیاز به هم دردی
و غمخواری داشتیم، دلداریشان دادیم و عاجزانه از آنان خواستیم
تا در برابر بیداد خصم به زانو در نیایند و از پای نیفتند!

در برابر همه ی شکنجه های وحشیانه و ددمنشانه ی دشمن
دیرین مقاومت کردیم! در کنار هم ایستادیم! جان دادیم و خونمان
سنگهای قربانگاه خدای رذل و بی همه چیز سرمایه را که به
عهد و دوران ما، با خدای نادیده ی آسمانی و همه ی اولیاء و
انبیاء اش هم رأی و هم داستان شده بود رنگین کرد. خدایی که
از نوشیدن خون بیگناهان سیر نمیشود و ترحم نمیشناسد. در بین

دو خدای بیرحم که چون دو تیغه ی قیچی به جانمان افتاده بودند
رزمیدیم و از پای نیفتادیم! در گورستانهای دسته جمعی و لعنت
آبادهای اسلامی - صهیونیستی در کنار همدیگر خفتیم و رستاخیز
همرمان و همزمان را انتظار کشیدیم!

از زندان آزاد شدیم یا اصولاً گرفتار نشدیم! افسانه ی یا واقعیت
تجاوز به دختران یا خواهرنمان توسط جلادان و آدمکشانی که
دستور از خداوند سرمایه و فرمان از پروردگار آسمانی داشتند
را شنیدیم. از درد به خود پیچیدیم. اشکی ریختیم! شاید هم
نریختیم! سنگسار زنانمان را به تماشا ایستادیم. و در پایان، از
چنگال مرگ گریختیم. از خانه و کاشانه مان فرار کردیم و به
غربت آمدیم! به سرزمین هایی که نه تنها برای ما بیگانه و نا
آشنا بودند، بلکه حکومتگرانشان نیز ما را دشمن بودند و برای
خونمان تشنه! ما از دست کارگزاران و چنگال سگ های
زنجیرشان فرار کردیم و با شگفتی به دامن خودشان پناه آوردیم.
نقطه پیوند و اشتراک ما، که به خاطرش این همه سختی و
ناملایمات را به جان خریدیم، خیانتمان بود!

ما، یعنی من و تو، خائن بودیم! چوب خیانتمان را میخوریم و
بروی مبارکمان هم نمیآوردیم که همدردیم و همسنگر! آری، ما
خائن بودیم. نه تنها از چشم حکومت و حکومتیان که از دیدگاه
خودمان نیز! تو، مرا خائن انگاشتی و من، ترا! حرفی برای
گفتن نداشتیم و ساکت نشستیم و آموختن را نیز نیاموخته بودیم.
گذشته چراغ راه آینده مان نبود! گرچه شعارش را می دادیم و
سنگش را به سینه می زدیم! چون بقیه ادعا ها و گنده گوزی
هایمان! فرزندان کورش و داریوشیم و صاحبان فرهنگ و تمدنی
درخشان! نه دو قرن سکوت به خاطرمان می آمد و نه ستم و
بیداد خلفای امویان و عباسیان! نه از مغول خاطره ای داشتیم و
نه از اسلام پنهان صفوی و قاجار و غیره! ادعاهایمان طبق

طبق! چون به مرض غیر قابل علاج حرّافی مبتلا بودیم و راه دیگری نمیدانستیم، ب فکر یافتن و پیکاری علل شکست خود بر نیامدیم و به تکرار همان جملات ابتدائی و دو مده شده ای اکتفا نمودیم که دشمن نیز هزاران بار در مورد هر دوی ما بکار برده بود. همه ی ما خائن بودیم و بر ادامه ی خیانت خود پای میفشردیم!

تا آنجا پیش رفتیم که من، ترا، که دارای تفکرات مارکسیستی و سوسیالیستی بودی، به علت عدم حمایت از بورژوازی غارتگر اما وابسته و دلال به خیانت محکوم نمودم. و تو، تو نیز مرا به دلیل طرفداری و پشتیبانی از انقلاب و مردم. مردمی که با گرسنگی و بیکاری و هزاران درد بی درمان دست به گریبان بودند و در چنبره ی جهل و اوهام و خرافات دست و پا می زدند! با رنج و زحمت توان فرسا بهشت دشمنان خود را می ساختند و در انتظار بهشتی موهوم و وعده ای پوچ و تو خالی جهنم کنونی را تحمل می نمودند!

در حالیکه من و تو، دارای یک وجه مشترک بودیم. وجهی که دشمن زودتر و بهتر از خودمان تشخیص داده بود! با معیار رژیم و حکومت، هر دوی ما خائن بودیم و سزاوار تعقیب و پیگرد! و بدنبالش، شکنجه و اعدام! به غرب آمدیم! خواسته یا ناخواسته!

دمکراسی را یافتیم و فرشته ی آزادی را در آغوش گرفتیم! آن چنان ذوق زده شدیم که حصار هزار تو و قید و بندهای گوناگون امنیتی و محافظتی دنیا سرمایه داری و ترفند و حيله های تجربه شده ی اخته کردنمان را ندیدیم. دلمان را به ظاهر خوش کردیم! وطن را از یاد و خاطره ی خود زدودیم بدون آنکه مواهیش را فراموش کنیم. از تبعیدی بودن و پناهندگی سیاسی منزجر و متنفر شدیم! دو ملیتی شدیم! روی به سفارتخانه ی حکومت جهل

و جنایت نهادیم! فرم ندامت نامه ی پناهندگی را پُر و امضاء
کودیم! از سوی دیگر، جذب باتلاق سرمایه داری شدید و
فرهنگ منحطش را با جان و دل پذیرفتیم! زیرا پُر تَلَلو و
فریبنده بود! اما دل از چلوکباب و آبگوشت وطنی نکندیم. که
فرهنگمان بود و نشانه ی ایرانی بودنمان. در پایان هر هفته
دست زن و بچه هایمان را گرفتیم و به چلو کبابی های وطنی
رفتیم! با این قصد و نیت که فرزندانمان را فرهنگ بیاموزیم!
آخر چیز دیگری نداشتیم تا به نهال های نو رسته مان که ریشه
شان را از خاک میهن کنده بودیم ارائه بدهیم! شب هایمان را در
دیسکوهای انباشته از دود سیگار و حشیش و هروئین به صبح
رساندیم و نهارمان را در چلوکبابی های وطنی نوش جان کردیم.
فرزندانمان را از پارسی سخن گفتن باز داشتیم و به آنان توصیه
نمودیم که در کوچه ها و معابر عمومی، از بر زبان راندن این
زبان عقب مانده و جهان سومی خود داری ورزند. خشنودی
بیگانگان را برتر شمردیم و به منظور خوش آمد آنان، هموطنان
خود را دزد، عقب مانده و بی فرهنگ نامیدیم. غافل که بیگانگان
در دل، به ریش ما میخندند و همه ی ما را مورد تمسخر قرار
میدهند!

اختلافاتمان هر روز شدیدتر و شدیدتر شد. تا جایی که بعضا به
جاسوسی و خبرچینی افتادیم. آنهم برای پلیس. پلیسی که حافظ
منافع سرمایه داری و نگاهبان ماشین دولتی نظام غارتگر و
چپاولگر بود.

به هر میزان که اختلافات ما دامن می گرفت و شدت میافت،
روابط مان با داخل و حکومتیان نزدیکتر و نزدیکتر میشد!
عکسهای رنگی گرفتیم. از نقاط گوناگون شهرها و خیابان های
پر زرق و برق! از همه ی جهت ها و زوایای مختلف! با
لباسهایی جور و واجور و رنگارنگ که احیانا از کلیساها گرفته

بودیم یا از حراجی های فصل! شاید هم زبانم لال، خطر کرده و از فروشگاههای زنجیره ای سرمایه داری، با توجه های ضد امپریالیستی و آن چنانی دزدیده بودیم. یا راحترا! از کهنه فروشی های هفتگی و ماهانه خریداری نموده بودیم. عکس ها را به ایران فرستادیم و به جان خاله و عمه و دایی و عمو و فرزندان معصوم و بیگناهشان آتش ریختیم.

خویشان و بستگان را به غرب دعوت کردیم! تا بیایند و از مواهب بیکران دنیای سرمایه داری استفاده کنند! ساواکی، اطلاعاتی، شکنجه گر، آدم کش، کلاهبردار، بساز و بفروش، دزد، قاچاقچی مواد مخدر، پا اندازان و هر آنکه از ما بود.

برای نو آمدگان زندگی نامه های سیاسی شورانگیز و پُر آب و تمر نوشتیم. از احزاب و سازمانهای سیاسی ای که بمنظور باز نگه داشتن دکه هایشان بر روی هر انسان نمایی لبخند می زدند و هر دست خون آلودی را می فشردند، برایشان معرفی نامه و تائیدیه گرفتیم. به دفاع از آنان پرداختیم و خود خواسته در باره شان به دروغ پردازی و خلق افسانه ها و داستان های قابل فروش در بازار غربت روی آوردیم! تا آنجا پیش رفتیم که پس از مدتی خودمان نیز دروغ ها و قصه های ردیلانه مان را باور کردیم! و پذیرفتیم که برادر حسین که در زندانهای رژیم یا کردستان و ترکمن صحرا مامور زدن تیر خلاص به همزمانمان بوده، نه تنها اینکاره نبوده بلکه نسبتی بسیار نزدیکی نیز با « چه گورا » و « پانچویلا » داشته است! تا بدانجا که شکنجه گران و آدمکشان رژیم جهل و جنایت پایه صندلی نیز در ماتحت ایشان فرو کرده اند!

پل ارتباطی بین وطن و دنیای خارج را هر چه وسیع تر گسترش دادیم و در تحکیمش کوشیدیم! خواستار افزایش تعداد پروازها و سرویس های هوایی هما و آسمان در بیشتر شهرهای اروپائی

شدیم! و وقیحانه و بیشرمانه، با هدف ایز گم کردن فریاد آی دزد، آی دزد سر دادیم و همه ی آنانی را که به ایران رفت و آمد می کنند جاسوسان و خبر چینان رژیم نامیدیم! بدانسان که همه ی فروشندگان مواد افیونی و مخدر را جنایتکار و دشمن بشریت خواندیم. جز خودمان و بستگانمان که هدفی جز نابودی امپریالیسم جهانخوار نداشتیم و معتاد کردن جوانان کشورهای پیشرفته ی صنعتی را در ردیف وظایف انقلابی و انتقامجویانه ی خود از سرمایه داری لجام کسیخته بر شمردیم!

پشت درهای سفارت خانه های رژیم صف کشیدیم تا جنایتکار و آدمکشی چون سید محمود احمدی نژاد را به جای سید محمد خاتمی بر گزینیم. همانطور که سید خندان را جانشین سردار سازندگی، یعنی شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی کرده بودیم.

به هر رذالتی تن دادیم! تا جائی که به خبرچینان و مزدوران بی مزد و مواجب رژیمی آدمخوار و ضد بشری اسلامی و ملایان رانده شده از جنوب لبنان و عراق و غیره بدل شدیم. خانه هایمان را پاتوق جاسوسان و ماموران اطلاعاتی رژیم قرار دادیم. برایشان خبرچینی و پا اندازی کردیم. اخبار و اطلاعات را از سطح شهر و جامعه، جمع آوری و در اختیارشان قرار دادیم. برای خوش نامان جامعه مان که در دوران دودمان پهلوی و رژیم آخوندی دامنشان را از آلودگی ها و بدنامی ها به دور نگاه داشته بودند، پرونده سازی کردیم و با سئو استفاده از جو غربیت و مجالست با رجاله ها و لکاته ها در صدد بدنام کردنشان بر آمدیم. به آنان اتهام زدیم و اتهام های رژیم ساخته و بعضا خود پرداخته را در بوق و کرنا دمیدیم.

بر حجم چمدانهای مملو از بنجل و اطلاعاتمان افزودیم. به یمن همکاری و همیاری برادران اطلاعاتی یا بدون کمک آنان در وطن خانه یا تکه زمینی خریدیم و تصور نمودیم که با راکفلرها،

مورگان ها و کیسی ها هم طبقه و هم پایگاه شده ایم! نه فرهنگ، سنت، فلسفه و روابط اجتماعی و غیره، بلکه فساد و بی بند و باری های غرب را به عنوان ارمغان فرهنگی به درون مرزهای کشورمان بردیم و با اخبار و اطلاعاتی در باره ی شکم چرانی های ارزان و مفت و زن باره گی های آنچنانی مان بر گشتیم. به کار تبلیغی و ترویجی برای رژیم روی آوردیم تا در سفر آتی، همسفران بیشتر و افزونتری داشته باشیم.

جوشش خون های رفقا و یارانمان را در گورستانهای دسته جمعی و گم نام و لعنت آبادهای دوزخیان و دشمنان بشریت ندیدیم و وجدانهایمان برای یک لحظه ی کوتاه هم که شده بیدار نشد تا عرق شرمی بر پیشانی های بی عار و دردمان بنشانند!

دست و زبان میزبانان و حکومتگران را بر سر خود دراز نمودیم تا بتازند بر زندگی ما و بر هستی مردم. واقعا خیانت کردیم و این بار نه اتهام بلکه حقیقتی بود کتمان ناپذیر و توجیح ناپذیر.

بدون علم و اطلاع، فرهنگ و سنن سرزمینی باستانی را به زیر علامت سؤال بردیم و ماحصل ذهن تباه شده ی خود را به عنوان دستاوردهای فرهنگی - اجتماعی ملتی در درازای تاریخ نشخوار نمودیم. بدون ذره ای شرم در دیده و چهره مان!

در پرتو نکبت و ادباری که گرفتارش بودیم، استقلال مالی را در چندر غاز کمک اداره های سوسیال و کلیساها و آزادی را در بی بند و باری و فسق و فجور دامن گستر دنیای سرمایه داری یافتیم. استقلال را به لجن کشیدیم و آزادی را به لاشه ای متعفن و بد بو تبدیل نمودیم!

در پناه استقلال و آزادی هایی این چنانی، کانون های گرم خانواده هایمان را بر باد دادیم. بدون آنکه به عواقبش بیندیشم و ذره ای ناچیز در باره ی اثرات مخربش بر روی خود و

فرزندانمان که نسنجیده و بدون تعمق بی ریشه گییشان را رقم زده
بودیم فکر نماییم!

از آنجا که انبانمان از دانش و آگاهی و شناخت احزاب و گروه
های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی سرزمینمان تهی بود، بر خود
اتهام همجنس بازی و روسپیگری زدیم. باشد که راحت تر و
بدون درد سر موافقت مسئولین دولتهای غربی و کسب اجازه ی
اقامت در بهشت را به دست آوریم!

فاحشه گری و روسپی گری را ارج نهادیم و در اشاعه اش
کوشیدیم. بچه بازی، یعنی سنت بر جای مانده مسلمانان و اعراب
بادیه نشین و همجنس بازی مردان بیمار را بزرگ داشتیم تا
عقب مانده مان نخوانند و بر چسب ضد زن بودن و دشمن آزادی
بودن را بر پیشانی مان نچسبانند. و آنگاه که در منگنه مان قرار
دادند و بر ما فشار آوردند، جامعه ای هفتاد میلیونی را روسپی و
همجنس باز نامیدیم و برای توجیه دروغ ها، اتهامات واهی و
جنایتکارانه ی خود از مسافرپرسهائی نقل قول نمودیم که با
هدف بر خورداری از مزایای بهشت سرمایه داری، مرزهای
وطن را پشت سر گذاشته و یا خود جیره خوار سفره ی گسترده
ی بستگان و خویشانی بودند که در بهشت اروپا و جهنم میهن
توبره و آخوری داشتند!

بی ریشه بودیم و بی اصالت! زندگی را بازی انگاشتیم و هر جا
که میدانی یافتیم و بوی کبابی استشمام کردیم به بازی و شکم
چرانی نشستیم. بدون آنکه به روی مبارکمان بیاوریم و لحظه ای
بیندیشیم که سرگرم خیانتیم و چون میوه های گندیده، نه تنها به
استمرار جهل و جنایت و استبداد و دیکتاتوری یاری می رسانیم،
بلکه آیندگان را نیز فاسد و برای پذیرش بی عدالتی های آینده
آماده و مهیا می سازیم!

حرف مردم!

زن نیم نگاهی به دور و برش انداخت و با صدائی تمسخر آمیز گفت:

- بشاش توش!

مرد سرش را بلند و کرد و با تعجب پرسید:

- تو چی؟

- تو حرف مردم!

زن با خنده و همان لحن تمسخر آمیز جواب داد.

مرد که از تعجب چشمانش بُراق شده بود پرسید:

- یعنی چه؟

زن دستمال کاغذی مچاله شده ای را که در دست داشت به روی میز انداخت. با چشمانی منتظر و نگران دور و برش را نگاه کرد. به ناگاه گل از گلش شکفته شد. مسیری را با نگاه تعقیب کرد. لبخندی رضایتمندانه زد. سپس به مرد گفت:

- ممکنه جامون رو با هم عوض کنیم؟

مرد از جایش بلند شد. سیگار و فنک و زیر سیگاریش را برداشت! دور و برش را نگاه کرد. یک آن چشمش به جوانی افتاد که یکی دو میز آنطرفتر نشسته و به میز آنها نگاه می کرد.

خودش را به طرف دیگر میز رساند و پشت به جوان نشست. همسرش روبروی او و جای قبلی وی نشست! مرد سیگاری آتش زد. پک محکمی به سیگارش زد و دود غلیظ آنرا بلعید. سپس تبسمی کرد و در حالیکه پشت گوشش را می خاراند گفت:

- نگفتی یعنی چه؟ باز چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا باید توی حرف مردم بشاشم؟

زن دو آرنجش را بر روی میز تکیه داد. صورتش را میان دو کف دستش گرفت. چینی به ابروهای تتو کرده اش انداخت و با عصبانیت گفت:

- چی یعنی چی؟ یه عمره که دارم میگم بشاش توش!
چند ثانیه ای سکوت کرد و در ادامه گفت:

- تعجب می کنم! با همه ی زرنگی و تیز هوشی، چنان خودتو به نفهمی و حواس پرتی می زنی که آگه کسی حالیش نباشه و ترا نشناسه فکر میکنه با یه هالوی تمام عیار طرفه!
مرد از گوشه ی چشم نگاهی به زن انداخت و گفت:

- فکر نمی کنی خیلی دیر شده باشه؟

- نه! به نظر من هیچم دیر نشده! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تاره است. منظورت چیه؟

مرد ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. سپس آنرا با غیظ و فشار انگشتانش له کرد و گفت

- من جوانی و زندگیمو از دست دادم. بهترین روزها، هفته ها و سالهای زندگیمو تو زندون های مخوف و شکنجه گاهها سپری کردم. از خونه و کاشونه ام دل بریدم و به این غربت تلخ روی آوردم. خُل که نبودم! هدفی داشتم. دنبال آرمانی بودم! منظورم اینه که همه اش بخاطر مردم بود. والا خودم که تو زندگیم کسر و کمبودی نداشتم. قبل از ازدواج نیز به شما گفتم! گذشته ی خودمو از سیر تا پیاز برات تعریف کردم و ازت خواستم تا از

ازدواج با من صرف نظر کنی! اما قبول نکردی و گفתי که کوله پشتی بر می داری و پا به پام راه میری! مبارزه می کنی! شکنجه و زندون و هر کوفت و زهر ماری رو به جون میخوری و تحمل می کنی! حالا که به اینجا رسیدیم، می فرمائید که بشاش توش! چیزی که عوض نشده! ستم، چپاول، غارت، بیدادگری و عدم آزادی و استقلال و عدالت سر جای خودشونن! تازه بیشتر و توانفرساتر هم شدند!

زن کیفش را گشود. سوهان کوچکی را از آن بیرون آورد. گوشه ی ناخنش را با دقت سوهان زد. سوهان را در کیفش گذاشت. آئینه ای کوچک و روژ لبش را برداشت. آئینه را جلوی صورتش گرفت. لب هایش را غنچه کرد. با دقت روژ لب مالید. زبانش را دور لب هایش کشید. آنها را در کیفش گذاشت. به نقطه ی پشت سر مرد نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- این قصه ها دیگه دو مده شده! از همه مهمتر، قرار نیست آدم تا آخر عمرش احمق بمونه که! من میخوام بدونم تو از کی مهمتر و بالاتری؟ اونایی که از تو گنده تر و صاحب ادعایتر بودن، ماست هاشونو کیسه کردن و دو چرخه هاشونو زدن گاراژ! هزارون گفتن و بازم میگن که اشتباه کردن و کلاه سرشون گذاشتن! حالا هم خیلی راحت دارن میرن و میان. اون وقت تو! دلتو به چی خوش کردی؟ به مردم؟ کدوم مردم؟ یه عمر تو اداره جون کندی! به داد مردم رسیدی. از حق من و بچه هام گذشتی و اجازه ندادی تا حق مردم پامال بشه. در عوض همکارات صاحب همه چیز شدن. خونه، ماشین، سرمایه، انواع و اقسام قالی های دست باف! تو چی؟ روی یه فرش ماشینی خوابیدی و وجدانت را راضی نگه داشتی. زمانی هم که دُمت را گرفتن و از پشت میز اداره انداختن گوشه ی زندون، یکی پیدا نشد تا ازت بپرسه خرت به چند! وقتی اعلام کردن که به زودی اعدامت می

کنن، چند نفر از بین این مردم بلند شدن و ازت طرفداری کردن؟ تو عرض این چند سال چی؟ شده که تا حالا یکی حالی ازت بپرسه؟ اون مردم خبر دارن و می دونن که با چه فلاکت و بدبختی و نکبتی دست به گریبونی؟ نه جونی! قول میدم که فراموشت هم ردن! از خاطر همه شون رفتی! آدم باید یه ذره شعور داشته باشه.

مرد لبخندی زد و گفت:

- اونائی که پشیمون شدن و گفتن که کلاه سرشون رفته، بچه بودن و نفهمیدن! از همون بچه هائی که با یه آبنبات چوبی از راه به در میشن و خیلی چیزاشونو از دست میدن. اما من پشیمون نیسم! کسی هم کلاه سرم نداشته! راه زندگیمو خودم انتخاب کردم! آگاهانه و با شناخت کامل! ستم را با همه ی وجودم حس کردم و ستمگر رو شناختم! مرد و مردونه بهش اعلان جنگ دادم! با چشم باز و عقل کامل رفتم تو گود. پاشم ایستادم! هیچ وقتم به دلم وعده نداده بودم که کسی از بین مردم بلند میشه و چیزی کف دستم می ذاره یا خودشو به خاطر من به خطر میندازه!

- نبایدم پشیمون باشی. اگه بودی که حال و روزگارت بهتر از اینها بود. هیچ وقت بفکر زن و بچه هات بودی؟ والله نه! به پیر نه! به پیغمبر نه! مردم، مردم و بازم مردم. گور پدر مردم! مُردم دیگه.

- کی گفته به فکر زن و بچه هام نبودم؟ هر چی داشتم تو طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم شون کردم. اجازه ندادم سختی بکشن. نداشتم چشمشون به دست این و اون باشه. چکاری از دستم بر میومد که براشون نکردم. گشنگی کشیدن؟ لخت بودن؟ دستشون جلوی کس و ناکس دراز بود؟ توقع داری چکار کنم؟ تو این چند سال گذشته، خریدم، پختم و با احترام جلوشون گذاشتم! ظرفا و

لباساشونو با چنگ و ناخون شسته م و اجازه ندادم کوچکترین ناراحتی برایشون پیش بیاد! خودت که شاهد و ناظر بودی! نکردم؟ کدوم مردی رو سراغ داری که یک هزارم من به فکر خونواده و زن و بچه هاش باشه؟ سیگاری روشن کرد. پک محکمی به سیگارش زد و با صدائی مرتعش و عصبی گفت:

- یه بار دیگه می پرسم. مگه تو خبر نداشتی؟ نمی دونستی داری با کی ازدواج می کنی؟ منکه همه چیزو به تو گفتم. بهت هشدار دادم. ندادم؟ اون موقع که عاشق و کشته مُردیه مرامم بودی! نبودی؟ حالا چی شده؟ گذشته و مرام و عقیده من إخه شد؟ بو میده؟ مایه ننگه؟ باعث سرشکستگی و شماتته؟ تو دیگه چرا؟ منی رو سرت نمی زارم. اما می بینی که در تموم این سالها، نه تنها به یه کدبانوی تموم عیار مبدل شدم و جور تو رو هم در قبال بچه ها می کشم، بلکه کاملاً آزادت گذاشتم تا هر جا که دلت میخواد بری و تو چار دیواری خونه اسیر نباشی! در حالیکه چنین قراری نداشتیم! داشتیم؟

زن در حالیکه دهانش را کج کرده بود، ادای مرد را در می آورد و گفت:

- نداشتم چشمون به دست این و اون باشه. اجازه ندادم سختی بکشن. خجالتم خوب چیزیه. این زندگی بود که برامون درست کردی؟ والله بچه های قانع و حرف شنوی داریم. و الا پوست تو رو می کندن و زنده زنده نمک می زدن!

به دنبال آن لبخندی زد! مرد سیگار نصفه شده اش را خاموش کرد. سرش را تکان داد. سیگار دیگری روشن کرد. یکی دو پک عمیق به سیگار زد و با صدائی آرام گفت:

- اون بیچاره ها که شکایتی ندارن! تا حالا شده چیزی به زبون بیارن و حرفی بزنین؟

- جلوی کی؟ پیش تو؟ به خودشون اجازه نمیدن! چون می دونن بی فایده س. سالهاست که امیدشون از یه همچو پدری قطع شده!

- ولی برای یکبار هم نشده که چیزی بگن یا واکنشی نشون بدن!

- گفتم که، اولاً به خودشون اجازه نمی دن! درد دلاشونو با من که مادرشون هستم در میون میذارن. چون از تو کاملاً نا امیدن! ثانیاً اگه سفارش های من نباشه، جواب سلام تو رم نمیدن تا چه برسه که بهت سلام بکنن!

- آخه چرا با تو؟ منظورم اینه که می تونن به خود من بگن!

- برای اینکه من مادرشونم.

- معلومه. اما منم پدرشونم.

زن پوزخندی زد و با حالتی تمسخر آمیز گفت:

- اونا از داشتن پدری مثل تو ننگ دارن.

- ننگ دارن؟ چرا؟ من که باورم همیشه! بچه های من تا این اندازه نمک شناس و بی عاطفه نیستن! نه! نمی تونم قبول کنم! باور کردنش سخته! تصور می کنم که تو نقطه نظرات خودتو به حساب بچه ها میداری!

- گفتم که. اگه می بینی بهت احترام می دارن به خاطر منه! مرتباً بهشون می گم، اذیتش نکنین! هر چی باشه پدرتونه!

مرد لبخندی زد. سیگارش را خاموش نمود. سیگار بعدی را روشن کرد و باز هم با صدائی آرام گفت:

- تا اون جا که بخاطر میارم، هیچوقت منو اذیت نکردن یا حرفی نزدن تا مایه رنجش و یا اعصاب خردی من بشه تا تو ازشون بخوای مراعات منو بکنن!

- چی می خوای بگی؟ بچه ها دلشون از دست تو خونه. فهمیدی؟

مرد چند پک عمیق به سیگارش زد و گفت:

- باهاشون حرف می زنم. ببینم چه می خوان و حرف حسابشون
چییه!

زن چهره ش را در هم کشید. سپس لبخندی زد. باز چهره در هم
کشید و با صدای بلند گفت:

- می دونستم. کاری غیر از دو بهم زنی و فتنه انگیزی که
نداری. تفرقه بینداز و حکومت کن! چی میخوای به بچه ها
بگی؟ وقتی می گم بی فکری، بگو نه! چی رو میخوای ثابت
بکنی؟ دوست داری به منم اعتماد نکنن؟ میخوای خودشونو از
دست تو بکشن؟ خودشونو زیر ماشین و قطار بیندازن! خوب که
از همه چیز خبر داری و هر از چندگاهی می شنفی که یه
جوونی خودشو الکی الکی به کشتن داده! چرا باید اعصاب بچه
ها را خرد کنی؟ حرفی داری با من بزنی! دارم رو در رو باهات
حرف می زنم.

مرد کمی صدایش را بالا برد و با ناراحتی گفت:

- ناراحت نشو! ولی بعد از مادرت، تو تنها مادری هستی که
سعی می کنی بین بچه ها و پدرشون یه جو بدبینی و کینه و
عداوت ایجاد کنی! مادرت نتیجه رفتار و کردار خودشو دیده و
ازین بیعد هم می بینه! پنج تا سازده ی معتاد و مواد فروش و
خلافکار! حالا اون یه زن بیسواد و به قول خودت عقب مانده و
بی فکره! شما چرا؟ از ایجاد سئوژن و دشمنی و عداوت چه
بهره ای می بری؟ از همه مهمتر، چرا سعی می کنی با هو و
جنجال منو بترسونی و از میدون بدر کنی؟ اون جوونائی که
خودشونو به کشتن میدن، پدر و مادر درست و حسابی ندارن!
خونواده ندارن! پدر و مادره همینکه از ایران میان بیرون، پشت
و پا به همه چیزشون می زنن! زیر و رو میشن! به سرعت
دگرگون میشن! هر کسی یه راهی پیش میگیره و میره سی خُش!
درست مثل همونائی که گفتی پشیمون شدن و کلاه سرشون رفته!

خوب، بچه ها هم وسط زمین و آسمون می موندن و در نهایت راهی جز خودکشی پیدا نمی کنن! به خاطر همین که می خوام با بچه ها صحبت کنم! آخه باید بدونم بچه هام چه می خوان و حرف حسابشون چیه یا نه؟

- لازم نکرده! اونا چیزی به تو نخواهن گفت. چون می دونن بی فایده س. نتیجه ای نداره. مگه حرفای من رو تاثیر می زاره؟ مگه در تمام این مدت تونسته تغییری در تو بوجود بیاره؟ اونا که بچه نیستن! دارن می بینن و می شنفن! می دونن که بی فایده س! آب تو هاون کوبیدنه!

- از کجا می دونن؟ اونا که حالا حرفی نزدن و از من چیزی رو مطالبه نکردن که دریغ کرده باشم.

زن دستی به موهایش کشید. لبخندی زد و لبانش را غنچه ای کرد. سرش را با عشوه تکان داد و گفت:

- بازم حرف خودشو تکرار میکنه! مگه قراره با تو حرف بزنی! گلو پاره کردن های من تا حالا چه نتیجه ای داده؟ به کدومشون عمل کردی؟

- به کدومشون عمل نکردم؟ کاملاً آزاد نیستی که هستی! دست به سیاه سفید خونه می زنی؟ که نمی زنی! هر جا بری، هر جا بیای، کسی کاری بکارت داره؟ که نداره. تنها نشون زن بودن حضرت عالی رختخواب مشترک و یک همبستری هر از چندگاهی بود، که اونم از بس غر زدی و بهانه آوردی که تمایلات مردانه، نشانه ی مرد سالاری، پدرسالاری و اجحاف به جنس زن است و می بایست خواست زن را در نظر گرفت، دورش را خط کشیدم و تلاش نمودم دیوار حایلی با لحاف و پتو بنا کنم تا در سراسر شب کمترین تماسی با جسم شریف سرکار نداشته باشم. دیگه چه می خوای؟

- من میخوام برم ایران. دوست دارم پدر و مادرمو قبل از مردنشون ببینم.

مرد پوز خندی زد:

- مادرتو که تا به حال چند بار دیدی. مگه همین دو سال پیش نبود که هزینه رفت و برگشتو دادیم و اومد پیشمون؟

- پدرم چی؟ او که حاضر نیس بیاد این جا. اونو چکارش کنم؟

بچه هام دوس دارن پدر بزرگ و مادر بزرگشونو ببینن!

- این که ماتم نداره. برید و ببینید! مگه من مانع تون شدم؟

- تو چی؟

مرد آهی کشید و گفت:

- پدرم که مُرد. مادرم هم که وضعیت منو میدونه! بیچاره به همون یکباری که در طول سال صدامو می شنفه راضیه!

زن با صدائی عصبی و پر التهاب گفت:

- وقتی میگم حالیت نیس، ناراحت نشو! کی حرفی از پدر و مادرت زده؟ شاید تو تا ابد دوست نداشته باشی اونا رو ببینی. یا اونا نخوان پسرشونو ببینن! مشکل خودته.

- منظورت چیه؟ مگه من ادعا کردم که مشکل شماست؟

زن قاه قاه خندید و گفت:

- منظورم روشنه! چرا خودتو به خریّت می زنی؟

- خیلی ممنون. نظر لطفونه.

- ناراحت نشو! دارم حقیقتو می گم. دست از این کارهای مزخرفت بردار و بیا با هم بریم سفارت.

- که چی بشه؟

- تازه می پرسه که چی بشه؟ معلومه عزیزم. من و و بچه ها با خیال راحت میریم ایران و بر می گردیم.

مرد عصبانی شد. ولی فوراً خودش را کنترل کرد و گفت:

- من این کارو نمی کنم. شما بدون حضور من هم می تونید به سفارت برید و بر گردین! چه دلیلی داره که من بیام اونجا؟ اونم سفارت خونه ی یه رژیم تبهکار، چپاولگر و ضد مردمی؟ من پامو تو اون خراب شده نمیزارم! یعنی تن به این ننگ نمی دم. رفتن به اون جا یعنی مشروعیت بخشیدن به دم و دستگاه ظلم. به نظام غارتگر. به سیستم جنایتکار و ضد مردمی! یعنی تایید همه تبهکاری های و جنایت هایی که مرتکب شده و می شوند! یعنی دهن کجی و خیانت به مردمی در بند و گرفتار!

- بازم گفت مردم! گفتم که بشاش توش!

- نمی تونم.

زن از جایش بلند شد. دستی به موهایش کشید. لبخندی زد و با صدائی محکم و بلند گفت:

- پس انتظاری از من و بچه هات نداشته باش! ما نیازی به یه آدم خود خواه و یک دنده که فقط به خودش می اندیشه نداریم. تو از اولشم به فکر ما نبودی! به تو هم میگن پدر؟

پوز خند و تمسخر آمیزی زد و در ادامه گفت:

- با کارهایی که میکنی و مزخرفاتی که می نویسی، توقع داری بریم سفارت و کاری به کارمون نداشته باشن؟ واقعاً مسخره س! تنها راهش اینه که خودمونو از شر تو نجات بدیم! راهی دیگه که برای آدم نمیزاری!

مرد سیگار دیگری روشن کرد. فندک از دستش افتاد. خم شد تا آنرا از زمین بردار. در همین حال پشت سرش را نگاه کرد. مرد جوانی که بیست و هفت هشت ساله به نظر می رسید، هنوز پشت سرشان نشسته و به همسرش زل زده بود. اما به مجردی که متوجه ی نگاه مرد شد، سرش را به زیر انداخت! مرد آهی کشید و لبش را به دندان گزید. همه چیز دستگیرش شده بود. همسرش داشت برای خوشآیند آن جوان سخن رانی می کرد.

استقلال بیشتر!

مرد بر روی یک صندلی چوبی نشسته بود. او در گذشته های دور و دراز خودش غرق بود. شاید به آینده ی نا روشن و بدون افق خود می اندیشید. سالها بود که کاری جز فکر کردن و حرص خوردن نداشت! همسر و شریک زندگیش کاری به این کارها نداشت! با همه ی وظایف خانه داری و مادری وداع گفته و از زندگیش لذت می برد! در محیط خانه حکم مهمانی پر توقع و کاملاً طلبکار داشت! به طوریکه از آوردن استکان چای و لیوان آب برای استفاده ی خودش نیز خود داری می کرد! چند سالی می شد که همه ی اوقاتش را در کلاس های زبان، تشکلهای زنان، خانه های فامیل یا خیابانها و تماشای مغازه ها سپری می نمود! آخر هفته ها نیز مهمانی می داد تا خواهران به اتفاق دوست پسران رنگارنگ و دائماً در حال تعویض شان یا دیگر دوستان از دست پخت لذیذ شوهرش لذت ببرند و در مقابل به تعریف و تمجید از مهمان نوازی و انساندوستی وی بپردازند! در عوض در بیرون و در خانه های دیگران به جلد کلفتی مجرب و دلسوز فرو می رفت و سنگ تمام می گذاشت! به همین خاطر مرتباً برای انجام کارهایی که از عهده ی یک کلفت بر می آید، صدایش می کردند و او نیز با جان و دل می پذیرفت!

مرد به روزهایی می اندیشید که در وطن سر و سامانی داشت. سابیانی بالای سر و کاری که در ازای آن مبلغی می گرفت تا چرخ زندگی خود و همسر و بچه هایش را بچرخاند. در واقع همسرش عاشق و کشته مرده ی همین موقعیت شده بود. والا

کفتر جلدی بود که عشق و غلاقه اش را بر بام دیگری جای گذاشته بود. در واقع با عشق حقیقی خودش وداع گفته و آن را به امان خدا رها کرده بود. در عوض یادها و خاطره های آن عشق و دلدادگی، بوس و کنارها، شب زنده داری ها، هم آغوشی ها و عقده ها و سرخوردگی های دوران کودکی و نوجوانی و جوانیش را به خانه ی شوهرش آورده بود. به نحوی که در اتاق خواب و رؤیاهای شبانه اش نیز تصویر و شمایل جانان را می دید. پاره ای وقتها چنان در رؤیاهای گذشته غرق می شد و توفان عشقش در می ربود که با همه ی زرنگی و هوشیارهایی که داشت بی اختیار نام عاشق را نیز بر زبان می راند!

با این حال، در کنار و در خانه ی شوهر روزگار خوشی داشت. به دوستان و همکلاسی های سابقش پُز می داد و از این که او را با نام شوهرش صدا می زنند احساس شعف و شادمانی می نمود! تلاشی وافر بکار می برد تا رؤیاهای شبانه اش را به هر طریق ممکن ماست مالی کند و خودش را کشته و مُرده ی شوهرش نشان بدهد. تا دیر وقت منتظرش می ماند و بدون حضور وی لب به غذا نمی زد و الا آخر! زمانی نیز که در می ماند از همفکری و راهنمایی های مادرش بهره می جست! مادری که تجربه ی زندگی با تو شوهر، محیطی شلوغ و هر دمبیل و گرگ بازاری آشفته و بلبشو را در انبان و چننه ی خود داشت!

زن از محل در آمد شوهرش به دیگر اعضاء خانواده ی پُر جمعیتش کمک می کرد. شوهر نیز راضی بود. از سوی دیگر، به مجرد اینکه مبلغی پس انداز می نمودند یا پول قابل توجهی به حساب شوهرش واریز می شد، به بهانه ای شوهرش را راضی می کرد تا آنرا به خواهر، برادر، شوهر خواهری کسی قرض بدهد! قرض هایی که هیچگاه بازپرداخت نمی شد و زن با

سئو استفاده از اخلاق شوهر، آنرا از یاد می برد و به روی مبارک خودش نیز نمی آورد! مگر دیوانه بود؟

در ایران انقلاب شد. روزگار مرد برگشت و به زندان افتاد. در همان روزهای اول زندان، به اتهام مسخره و ساختگی اقدام علیه امنیت کشور و قصد براندازی رژیم از کار اخراج شد. در حکم پاکسازی ای که در سلول انفرادی به دستش دادند، نوشته شده بود: « انفصال دائم از خدمات دولتی و سازمانهای وابسته به دولت.»! همسرش از این رو به آنرو شد. در یک آن فکر کرد که دنیا به آخر رسیده است! با راهنمایی، تحریک و هدایت مادرش، دست به اعمالی زد و رفتاری پیش گرفت که حمایت و پشتیبانی همه ی اعضای خانواده ی شوهر را از دست داد! اما قبل از آنکه کار به جاهای باریک بکشد، مرد آزاد شد.

خودش را به آب و آتش زد. از انجام هیچ کاری روی بر نتافت! بالاخره با در آمدی بیشتر از پیش به زندگیشان رونق بخشید. برای بار دوم دستگیر و به بیدادگاه ظلم و ستم اسلامی کشانده شد. اما این بار چون دفعه ی قبل نبود. رژیم، از ترس آبرو ریزی هم که شده به قید ضمانت آزادش کرد.

مرد تصمیم به فرار گرفت! زن نیز با خوشحالی موافقت کرد. در خارج از کشور و در اولین اقامت گاه موقت نیز مرد کاری دست و پا کرد و مشغول شد. زن شادان بود و به قول معروف با دُمش گردو می شکست!

اوضاع نابسامان و خطرناک شد. مرد ماند و زن رفت! مرد رضایت داده بود. شرطش این بود!

- در صورتی می ایستم و کار می کنم که همسر و بچه هایم از منطقه ی خطر به دور باشند!

مرد اینک در ماموریت بود. زن پول خوبی بابت ماموریت شوهرش می گرفت! راضی بود و باز هم پُر می داد. منتها این بار از راه دور و از طریق نامه.

ماموریت مرد تمام شد. در حقیقت تماش کردند! کله شق و نترس بود! دل شیر داشت! اسم و آوازه اش همه جا پیچیده بود. دشمنانش از نترسی او و اسم و آوازه اش دل خوشی نداشتند!

آنان به موجوداتی تو سری خورده و تسلیم پذیر نیاز داشتند! نه انسانی که برای خودش نظر و عقیده داشت و کور کورانه راه نمی رفت! از این روی می خواستند از او گربه ای دست آموز و مطیع بسازند. یعنی همان چیزی که رژیم ملایان نیز انتظار داشت! آسمان در همه جا یک رنگ بود. اما او سر سازش نداشت! از خانه و کاشانه نبریده و تن به تبعید ناخواسته نداده بود تا در خارج به زانو بیفتد و در برابر زور گویان و قدرت طلبان کرنش کند!

از خشم می غرید و جانانه مبارزه می کرد. به دادگاهش کشاندند تا از وی زهر چشمی بگیرند. بر خلاف تصور تسلیم نشد و با قدرت و صلابت از حق خودش دفاع نمود.

توطئه های ادامه یافت! بالاخره پاشنه آشیل را یافتند! همسرش تنها کسی بود که می توانست از وی موشی آب کشیده و سر بزیر بسازد! دشمنان به سرعت به این موضوع پی بردند و نقطه ی ضعفش را شناسائی کردند. کافی بود به عقده های چرکین و ادیپی وی نیشتری بزنند و به موجودی که بر خلاف توصیه های مکرر شوهرش حاضر نبود از طریق مطالعه و دانش پژوهی خود را باز شناسد، پر و بالی بدهند و به قول معروف هندوانه ای زیر بغلش بگذارند! پس عملیات شروع شد.

مرد تا آمد بخودش بجنبد، غرورش را دید که مظلومانه داشت زیر پاشنه های کثیف و آشغالی عده ای بی همه چیز له و لگئی

مال می شد. عقاب بلند پرواز و آشتی ناپذیر، تا آمد بخودش
بجنبد، بالهای قیچی شده اش را دید که در میان آتش پر دود و
تعفن سرگین و تپاله می سوزند!

روزگار بد و دهشتناکی بود! یال و کویال پهلوان به آسانی و
بدون دردسر ریخته بود. نگاه شماتت بار دشمنان دیروز چون
نیشتری در قلبش می نشست و راستی راستی دیوانه اش می
کرد. در همه ی محله ها، خیابانها، کوچه پس کوچه ها و هر
مکانی که پا می گذاشت، سرزنش بود که موج می زد و بوی گند
شماتت بود که فضا را مسموم می کرد.

زن، از وضعیت پیش آمده لذت می برد! در ازدحام روسپی
بازار و اجتماع رجاله ها و لکاته های خود فروخته و نان به
نرخ روز خور، جگرش جلاء می یافت و دلش خنک می شد!
اینک او بود که رفیق خطاب می شد و مورد احترام قرار می
گرفت!

مرد، از نگاه مردم گریخت! خانه نشین شد. به مشروب پناه برد!
در حالیکه زن عین خیالش نبود! نه به خاطر خیانت ها و
گندهایی که بالا آورده بود حاضر به عذر خواهی، جبران گذشته
و حتی عقب نشینی از مواضع ویرانگر و مخربش نبود؛ که
طلبکار هم بود.

- چه گفته اند مرد بیکار و بیعار در کنج خانه بنشیند و دست به
هیچ کاری نزنند؟

مرد در هم شکست. جسما و روحا پیر شد. روانش نه تنها
جریحه دار شد و خدشه بر داشت بلکه فرسوده شد و پژمرد. زن
احساس جوانی می کرد.

تن به مهاجرتی دیگر دادند. از غربتی به غربتی دیگر. نگاههای
سرزنش آمیز، سخن های پر طعمه، گوشه و کنایه های روح کاه

و غیره ابعاد بیشتری گرفتند و پیچ پچه ها چون وز وز زنبورها سرسام آور.

مرد بیشتر در خودش فرو رفت. فرو که نه! غرق شد. دست و پائی نیز نزد! فایده ای نداشت! در عمق و ژرفای خودش گم شد. دیگر نتوانست خودش را باز یابد! افسانه ی پهلوانیش رنگ باخت! چنان ناتوان و بی رمق شد که از کشتن خودش نیز درمانده بود! زن بر روی رسوایی آغوش گشوده بود! ننگ و رسوایی دیگران را به جان می خرید و بدان ها مباحثات می کرد! فسق و فجور و بی بند و باری را بر خورداری از « آزادی » و انسان بودن و تسلیم نشدن را نشانه حماقت و دیوانگی و قابل سرزنش می دانست! در خانه شوهرش را به خاطر عقیده و ضدیت با رژیم مورد سرزنش قرار می داد و هزاران اتهام به نافش می بست، اما در خارج و در میان رجاله ها و لکاته ها ادای سوپر انقلابی های آشتی ناپذیر را در می آورد! چون رفیقش می نامیدند و عقده های سر ناگشوده اش را قلقلک می دادند، تصمیم گرفته بود تا نام شوهرش را نیز محو و نابود کند. به نحوی که از صفحه ی روزگار پاک شود!

- والله ما که روزگار پهلوانی و کباده کشی ایشون را ندیدیم!
زن چنین می گفت. خود را بیش از پیش جوان می دید و چون گذشته ها طلبکار بود.

- هیچ زنی حاضر نیست با یک مرد علاف و بیکار و بی عار زندگی کنه. این من بودم که یه عمر با تو سوختم و ساختم! عمری زجر کشیدم و شکنجه دیدم. به جای زندگی، سم شوکران را قطره قطره تو کامم ریختی و جوونی ام را بر باد دادی!
مرد زحمت جواب دادن هم به خودش نمی داد. اصلا به آن نمی اندیشید. لبخندی می زد و زیر لب زمزمه می کرد:

- بگذار بگویند. شاید حق با وی باشد و من در گذشته نیز چیزی نبوده‌ام!

و زن با توپ و تشر می‌گفت:

- هیچگاه مرد زندگی نبودی! آدمی به بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی تو ندیدم. مردی که با زن و بچه‌ی خودش نیز دشمنی داشته باشد. اگر بیچاره مادرم با جهیزیه‌ای که برام گرفت، زندگی‌ت را تامین نمی‌کرد، چه می‌کردی؟

مرد در خودش فرو می‌رفت! به گذشته می‌اندیشید. لبخندی می‌زد و با خود می‌گفت:

- زمانی که ما عروسی کردیم، پدر زنم یک کارگر باز نشسته بود! بیچاره به پاس یه عمر جون کندن و زحمت، ششصد و شصت و شش تومن و شش قران می‌گرفت! بچه‌ها با شوخی بهش می‌گفتن مأمور چهار شش! اونم با ده تا بچه و خودش و زنش! بعد از انقلاب هم که یه دختر و پسرش عروسی کردن، خرج عروسی پسرش را من دادم! پول طلا عروس را هم از من قرض گرفتن! پس معلوم میشه که تموم زندگیشونو به پای من ریختن تا از فلاکت و گرسنگی نجات بدن! ای دل غافل! چقدر احمق و نمک‌شناس بودم و خبر نداشتم! حتما توی اون کارتنی که شب عروسی مون پشت وانت بار گذاشتم، به جای چند بشقاب و کاسه و لیوان، شمش‌های طلا بوده! خاک بر سر من که نفهمیدم تا از لطف و کرم مادر زنم تشکر کنم. بیچاره پیره زن چه زحمت‌ها کشیده بود و من غافل خبر نداشتم! یک کارتن بزرگ! مملو از شمش‌های طلا! اونم چه طلاهایی؟ همه شون را پیرزن بیچاره از راه بند اندازی و دعا نویسی بدست آورده و ذره ذره جمع کرده بود!

سرش را میان دستانش می‌گرفت و با صدائی آهسته می‌گفت:

- ولی همون بشقاب و کاسه و لیوان ها برایم بارها با ارزش تر و گرانبهاتر از شمش های طلا بودن! به شرطی که مجبور نمی شدم توی ولایت غربت سرکوفتشان را تحمل کنم! وقتی به اینجا می رسم، می بینم که از گوز توی بازار مسگری نیز بی ارزشتر و کم بهاتر بودن!

- تو باید به من استقلال بیشتری بدی!

صدای زن بود. مرد چشمانش را مالید. دور و برش را نگاه کرد. کسی غیر از او و زنش در اتاق حضور نداشت. مجددا چشم هایش را مالید. لبخندی زد و پرسید:

- متوجه نشدم. چی گفتی؟

- تو باید به من استقلال بیشتری بدی!

زن در حال ادای این کلمه ها به وی نزدیک تر شد. بوی عطر تندى که به خود زده بود در دماغ مرد پیچید! برایش تازگی داشت. تا حالا این بو را استشمام نکرده بود. هر چه بود، پیازهای بویائیش را آزد. نه! اشتباه می کرد. دروغ بود که او هزار گوش دارد و بوئی را از میان صدها بو تشخیص می دهد! نباید به غریبه بودن بو فکر می کرد. پوز خندی زد و گفت:

- مگه تا حالا استقلال نداشتی؟

به آرامی از زن پرسید. در ادامه گفت:

- فکر نکنم تا امروز محدودیتی برایت ایجاد کرده باشم. بدنبال ادای این جمله، آهی سرد از دل بر آورد و از جایش بلند شد. هوس سیگار کرده بود.

- نه! محدودیتی ایجاد نکرده ای. اما استقلال بیشتری می خوام. مرد خنده ای کرد و گفت:

- منظورت اینه که شبها خونه نیای؟ عر طور میل شماست!

- باز شروع کردی؟ گفتم استقلال بیشتری می خوام!

مرد شانه هایش را بالا انداخت و تبسم کنان گفت:

- خوب، هر چقدر که دوست داری بردار!
- مسخره بازی در نیار! دارم باهات جدی حرف می زنم.
زن با عصبانیت در جوابش گفت.
مرد چند پک عمیق به سیگارش زد. ته سیگار را با فشار و حدت خاموش کرد.
- من هم جدی گفتم. هنوزم که هنوزه با تو ندارم! تو این زمینه اصلا تغییر نکرده ام. خودت که بهتر می دونی!
زن چند قدم بطرفش برداشت و پر خاش کنان گفت:
- تا کی دست از مسخره بازی هات بر نمی داری؟ دارم با تو جدی حرف می زنم! حالیه؟
مرد پوز خندی زد! سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:
- تو که غریبه نیستی! می بینی که دارم انفرادی می کشم. همان روزهای اول بهت گفتم که اگه دوست نداری به ملاقاتم نیا! باور کن، راضی به زحمت شما نیستم. خودم خربزه خورده ام، پای لرزش هم تا آخر می ایستم! نه! اشتباه نکن! اصلا تو فکر قهرمان شدن نیستی! شاید یه روزی تغییر عقیده بدم. ولی تا این لحظه که در خدمت شما هستم، معتقدم تا وقتی که ملتی در انتظار قهرمانند، روی خوشبختی را نمی بینن!
قاه قاه خندید. سرفه اش گرفت. اشک از چشمانش سرازیر شد. با پشت دست چشمانش را پاک کرد و در ادامه گفت:
- اینها را تو یه کتاب خواندم. تو بهتر از هر کسی می دونی و خبر داری که در گذشته من کاره ای نبوده ام. یه ولگرد آسمون جُل. یه داماد سر خونه! یه حمال! حاضریم اینو جار بزنم! بنویسم و امضاء کنم! من حتی یه روزم گذرم به زندون نیفتاده! اونم بعنوان مبارز و آزادیخواه و ضد رژیم تبهکار و جنایتکار ولایت فقیه. از دمکراسی و استبداد و دیکتاتوری هم سر در نمی یارم. اصلا و ابدأ نمی دونم برگ کدوم درختن! از بیخ عربم! اما خود

فروخته و نون به نرخ روز خور هم نیستم! قیمتم خیلی خیلی بالاست! نمی تونی تصورشم بکنی! یه بار خودمونه فروختیم و اجازه دادیم که شما زیر پر و بالمون رو بگیرین برای هفت پشتمون بسه! دیگه هم تکرار نمیشه! قول شرف میدم. گرچه به قول شماها، اونم نداشته و نداریم! به هر حال، تو این سن و سال پی بردیم که قیمتمون بالاست! بخاطر همین که در حال حاضر دارم انفرادی می کشم! یعنی چند ساله که دارم می کشم. شکوه و شکایتی هم ندارم. خلاق هر چه لایق!
- روضه خونیت تموم شد؟ تو آدم بشو نیستی! من چی میگم و تو چه جواب میدی؟!
مرد با صدای بلند خندید.

- کجای کاری خانم؟ دوتا رژیم دیکتاتوری نتوونستند ما را آدم بکنن. تلاشهای شبانه روزی تو هم که نتیجه ای نداد و به جای اینکه ما را آدم کنه، از ما یک جوجه کلاغ پر و بال ریخته ی مفنگی و زوار در رفته ساخت! مطمئن باش از دست کسی دیگه هم کاری ساخته نیست. بنا بر این انتظار بیهوده نکش که آدم بشیم. فقط واضح و روشن بگو که چه می خوای و من باید چکار کنم؟ گفتم که به ملاقاتم نیا. ولی اگر قرار است برگه یا سندی را امضاء کنم، باید به اطلاع شما برسانم که نمی کنم. اولاً، به بچه ها یعنی همون خُل و چُل های مثله خودم قول داده ام. دوما، دوست ندارم از انفرادی پیام بیرون. می خوام همین جا بپوسم! بالاخره از میون شش میلیاردر زن و مردی که روی این کره خاکی زندگی می کنن، یکی پیدا می شه تا به استخوانهای من ادای احترام کنه! زندگی هنوز ادامه داره. اونم چه زندگی ای! گذشت عمری که هر چه جلوتر میره، بیشتر از پیش نا آدمايي مثله من تربیت میکنه، نه استقلال طلبا و آزادیخواه هایی از قماش شما!

زن با خشم نگاهش کرد و گفت:
- مُرده شور اون استخوونها تو بیره که سگم حاضر نیس نگاه
شون کنه! گفتم استقلال بیشتر میخوام! یعنی اینکه دوست ندارم
ازم بپرسی کجا میری؟ کجا بودی؟ با کی بودی؟ یا چرا دیر
اومدی؟ می فهمی؟
مرد سرش را به زیر انداخت. ادامه ی گفتگو بی فایده بود! بنا
بر این چیزی نگفت. از سالها پیش این موضوع را فهمیده بود.

ملا!

روزگاران بدی پدید آمده بود. مهر ورزی و خوش نوشی از دلها رخت بر می بستند و با دست و دل بازی هر چه تمامتر جایشان را به دشمنی و کینه توزی و عداوت می سپردند! ریاکاری، فریب، نیرنگ، دسیسه و دیگر مظاهر اهریمنی چون کالائی پر بها دست به دست می گشتند و با قیمتی باور نکردنی خرید و فروش می شدند! زهد زاهدان و مکر و فریب و شیطان صفتی شیخان کار خودش را کرده و فرش پوشیده و موربانه خورده ی چندین و چند هزار ساله اش را بر بستر دلهای پاک و ناپاک گسترده بود! هشدارها و اندرزهای تاریخی و حکمت آمیز بزرگان در باره ی این جماعت مفسده جو و شارلاتان به دست فراموشی سپرده شده و از خاطره ها رفته بود!

نو کیسه گان و میلیاردهای یک شبه و یک روزه، دو دستی به دنیا چسبیده و مستمندان و کوتاه آستینان پنبه در گوش چپانده تا از

شنیدن صدای خیر و شر در امان بمانند و لحظه ی تشریف
فرمائی مرگ را انتظار بکشند که بیصدا و در سکوت می آمد!
در چنین هنگامه ای، شغالی و گفتاری با هم دوست شدند! در
کوتاه مدت پیوند دوستی و مودت بینشان استوار و مستحکم شد!
چنان که گوئی دوستان گرمابه و گلستان هزاران ساله اند! شب
ها، پس از آنکه همه جانوران به کنار آبگیر می آمدند و پس از
آب تنی و نوشیدن آب به جایگاهشان با می گشتند، آن دو از
دو جهت مخالف خود را به حاشیه ی آبگیر می رسانید! آبی می
نوشیدند و به صحبت می نشستند! گفتار می پرسید و روباه
جواب می داد. یا بر عکس!
شبی گفتار از روباه پرسید:

- اوضاع و احوال جهان را چگونه می بینی؟
روباه سر و دمی تکان داد و گفت:

- خراب تر و مایوس کننده تر از آنچه پنداری! البته نه برای ما.
گفتار با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- پس برای کی؟

روباه دستی به پشت گوشش کشید و گفت:

- برای آدمیانی که در این مرز و بوم می زیند و با سبک مغزی
و نادانی، افسارشان را به دست شتر قوارگانی کینه توز و تبهکار
به اسم ملا سپرده اند! خدای رحمت کند مرحوم پدرم را.
گفتار زیر لب زمزمه کرد:

- خدا بیامرزدش! هر چه خاک آن مرحوم است، عمر تو باشد!
دورا دور می شناختمش. موجود جهان دیده، زیرک و هشیاری
بود! در مردم داری و سلوک رفتار نمونه بود. تعریف بیخود
نکرده باشم. در سراسر منطقه ی زاگرس نمونه و همتایش را
پیدا نمی کردی! به حق و حقوق هیچ جانوری تجاوز نمی کرد!

فرزندانش را چون جان شیرین دوست داشت و مثل تخم
چشمه‌هایش از آنان مواظبت می کرد!
روباه آهی سرد کشید و گفت:

- بر خلاف آدمیانی که فریب شتر قوارگان خوردند و جگر
گوشه هایشان را به مسلخ فرستادند!
کفتار, بدنش را کش و قوسی داد و پرسید:
- حال چه شد که به یاد مرحوم پدرت افتادی؟
روباه جواب داد:

- از آینده سیاه و مایوس کننده گفتم. به همین مناسبت به یاد
مرحوم پدرم افتادم. موجود عزیز و ارزشمندی که با درایت و
نکته سنجی سخن می گفت و بهتر از هر کسی شترقوارگان
تبهکار را می شناخت.
- مثلاً؟

این صدای کفتار بود که می پرسید. روباه جواب داد:
- روزی به همراه مرحوم پدرم, از شکار بر می گشتیم. بعد از
گرگ و میش غروب بود. شتر قواره ای لاغر و رنجور را دیدیم
که بر دراز گوشی سوار و به طرف آبادی می رفت! دماغش را
می گرفتی, جان از ماتحت نازنیش خارج می شد. پدرم با دیدن
وی بر جای ایستاد و آه سردی کشید. ترس را در چشمان پدرم
دیدم و لرزش مهره های پشتش را احساس نمودم. باور کردنی
نبود! هاج و واج به پدرم نگاه کردم و لبم را به دندان گزیدم.
جرات سخن گفتن نداشتم. آن قدر در آن مکان ایستادیم تا او در
سیاهی شب ناپدید شد. پدرم نفسی به راحتی کشید و گفت:
- در ذات و گوهر خودش محو شد!

متعجبانه پدرم را نگاه کردم و با لکنت زبان پرسیدم:
- او کی بود؟ در ذات و گوهر خودش محو شد, یعنی چه؟
پدر با پوزه به پهلویم زد و گفت:

- راه بیفت! در بین راه برایت تعریف می کنم! راه بیفت! مادرت نگران می شود.

در کنار پدر به راه افتادم. چند گام از آن محل دور شدیم. پدر به سخن آمد و با لحنی آمرانه ولی آرام گفت:

- در حالیکه به حرفهای من گوش می کنی، مواظب جلوی پایت هم باش!

و در ادامه گفت:

- موجودی که دیدی شیخ یا ملا نام دارد! با آن هیكل مسخره و لباس و دستار مسخره تری که بر تن و سرش پوشانده است! لباسش دام تزویر است و ریاکاری و عوامفریبی و آخرت فروشی متاعی که در چنته دارد. خلق خدا را می فریبد، آنان را به گریه می اندازد و با وعده ی بهشت و دنیای راحت و آسوده آنان را می فریبد و دسترنجشان را از کفشان می رباید. از من به تو نصیحت. از این موجود مخرب و تبهکار حضر کن! همانطور که از دستبرد زدن به مرغ و خروس و جوجه های خان و امیر پرهیز می کنی! این موجود از پادشاه و سایه ی خدا بر روی زمین نیز خطرناک تر و وحشت انگیز تر است! حیرت زد و هاج و واج به سخنان پدرم گوش می دادم. در خود جرأت پرسش نیز نمی یافتم. پدر ادامه داد:

- اما چرا گفتم، در ذات و گوهر خودش محو شد؟ ما در شبانه روز دو گرگ و میش داریم. دو گرگ و میشی که با هم تفاوت ماهوی و بنیانی دارند. گرگ و میش صبحگاهی که روز و روشنائی را در پی دارد. بر خلاف گرگ و میش شامگاهی که طلایه دار سیاهی و تاریکی شبانه است. می آید تا پرده ای قیر گون بر سراسر هستی بکشد و چپاولگران و تبهکاران را در پناه خود محفوظ بدارد. از آنجا که این تبهکار سیه دل، از گورهای سرد و نمور و تاریک تاریخ برخاسته و هدیه ای جز تباهی و

روزگار سیاهی به ارمغان نمی آورد و بذری جز نفاق و چند دستگی و جهل و خرافات نمی پراکند، گفتم که در ذات و گوهر خودش محو شد.

پدر چیز دیگری نگفت. من هم به خود اجازه ندادم تا بیشتر بپرسم و به کنه مطلب پی ببرم. با خود اندیشیدم که حکمت پدر چنین ایجاب می کند که هر سخنی را در جای خود یادآوری و گوش زد نماید. زیرا هر نکته ای جا و مکان ویژه ای دارد! بقیه ی راه را در سکوت ره سپردیم و به سلامت به خانه رسیدیم.

- همین؟

کفتار پرسید. روباه جواب داد:

- نه! از آن روز به بعد، بارها شتر قواره را در همان محل دیدم و هر بار از ترس به خود لرزیدم. جالب است که هر بار همان کاری را انجام دادم که از پدرم سر زده بود. یعنی همانجا ایستادم و آن قدر صبر کردم تا آن تبهکار در ذات و گوهر سیاه خودش محو شد. چند سالی گذشت! پدر در بستر مرگ افتاد. تلاش و کوشش های درمانی پزشکان و رژیم های غذائی مادر به جایی نرسید. پدر که لحظه ی مرگ را دریافته بود همه ی افراد خانواده را به دور خودش جمع کرد تا آخرین سفارش ها و وصیت هایش را بکند. او مرا به جانشینی خودش برگزید. از من خواست تا عهده دار سرپرستی، تامین رفاه و آسایش، امنیت و پاسداری اعضاء خانواده و اجرای عدالت و مساوات در بین آنها باشم. در مقابل از آنان نیز تقاضا نمود تا مطیع و فرمانبردار من باشند و تا زمانی که به میثاق و سنن خانواده پشت پا نزده و خیانت نورزیده ام، از من روی نگردانند و حرف شنوی داشته باشند.

در چنین هنگامه و وضعیتی، به خودم جرأت دادم و به پدر گفتم:
- تنها یک سؤال باقیست!

پدر لبخندی سرد و تلخ زد و گفت:

- تا وقت باقیست بپرس!

من من کنان گفتم:

- پندها و سخنان حکمت آمیز شما در همه ی احوال آویزه گوش من بوده و با جانم عجین شده اند. فراموش نمی کنم که اگر رهنمودها و بکار گیری تجربه های گرانبهایتان نبود، تا حالا سد کفن پوسانده بودم. اما...!

- اما چی پرسم؟

- هشدارهای شما در باره عدم دستبرد به خانه ی خان ها و امیران و کدخدایان ده قابل درک است! زیرا آنان را سگان شکاری و یوز و یوزباشی در خدمت است و جان به در بردن از مهلکه شان کاریست به غایت مشکل و تقریباً غیر ممکن! اما آن شتر قواره ی مردنی چی؟ از او چه کاری ساخته است؟ ممکن است ذهن مرا در باره وی روشن کنی؟

پدر قاه قاه خندید. خنده ای که تا آن روز از او ندیده و نشنیده بود! بعد سرفه اش گرفت! سرش گیج رفت. همه مات و متحیر نگاهش کردیم. تند تند نفس کشید. با پشت دست دور دهانش را پاک کرد و گفت:

- از آن موجود مردنی حذر کن! از فرزندان نیز بخواه تا گرد سرای وی نگردند! حتی اگر از گرسنگی بمیرند و جسدشان در بیابانها طعمه ی لاشخورها شود یا احیاناً بپوسد! هر لحظه بر میزان تعجب و حیرتم افزوده می شد. پدر نیز فرصت کافی نداشت. با شتاب و عجله پرسیدم:
- آخر چرا؟

پدر بریده بریده و با صدائی آرام جواب داد:

- در صورت دستبرد به خانه ی امیران و کدخدایان و دارندگان زر و زور تنها جان خود را از دست می دهی! یا خودت و

دستیاری که احیانا به همراه داری! اما در صورت دستبرد به خانه مظهر ریا و تزویر، جان همه ی روباه های عالم هستی را به خطر می اندازی و باعث می شوی تا هر چه زودتر نسلشان منقرض شود و به فراموش شدگان دنیای حیوانات بپیوندند!

از تعجب دهانم باز مانده بود. چشمانم داشتند از حدقه بیرون می زدند! وحشت سراپای وجودم را فرا گرفته و چنگال مرگ گلویم را می فشرد. با زحمتی باور نکردنی پرسیدم:

- شوخی می کنید؟

پدر جواب داد:

- شوخی کدام است؟ اصلا در این موقعیت چه جای شوخی کردن است؟ فراموش نکن که اگر جوجه ای از وی ربوده شود، فوراً بالای منبر رفته و فتوا می دهد که گوشت روباه نه تنها حلال است، بلکه خورنده ی آن در بهشت برین و ملوک اعلا جای دارد و در ازاء هر کنجه یا چنچه گوشت روباه، پنجاه هزار حوری باکره و سی هزار غلامان کمر باریک و کون تنگ دریافت می کند!

صدای خنده ی بلند و خش دار کفتار در کوهپایه و دره های خاموش پیچید. زنجره ها به صدا در آمدند و انعکاس صدای خنده ی کفتار، پلنگ در کمین نشسته ای را به غرش واداشت! کفتار خنده اش را قطع کرد. از جایش بلند شد. با ترس نگاهی به دور و برش انداخت و دمش را لای پاهایش مخفی نمود و در تاریکی شب پنهان شد!

روشنفکر!

- ببین! دیروز که نبودی مادرم از ایران زنگ زد! یک ساعتی از تماس مادرم نگذشته بود که برادرم از ایتالیا تلفن کرد. مرد حرف زن را قطع کرد و گفت:
- خیر باشه! چکاری داشتند؟
- مگه میذاری آدم حرفشو بزنه! یه دقیقه دندون رو جگر بزار! بهت میگم. فردا قراره هادی برسه اینجا...
- هادی کیه دیگه؟
زن با حالتی عصبی و اعتراض کنان گفت:
- می تونی تو حرفم نیری؟
مرد لبخندی زد و با کف دست راست، دهانش را پوشاند. زن در ادامه گفت:
حالا نمیخواد مسخره بازی در بیاری! قیافت همین جوری هم خنده داره! هادی، بچه ی پسر عموی مادرم است. از طریق بوسنی و هرزه گوین، ایتالیا و فرانسه میاد که اینجا تقاضای پناهندگی بکنه! پدرش خیلی آدم خوب و انسانیه! فردا نمی ری کار. به رفیقت زنگ بزن و بگو که گرفتاری! میری ایستگاه راه آهن مرکزی! ورش میداری و میاریش خونه! غذا و اینها بهش بده تا من بیام! ضمناً، برایش بلیط قطار بزن! مبادا گیر بدن و بیچاره تو دردسر بیفته! فراموش نکنی ها.
- حالا می تونم بپرسم که این آقا هادی چکاره و برای چه از ایران فرار کرده؟

زن با حالتی متغیر و عصبانی جواب داد:
- بقیه برای چه فرار می کنن؟
- آها، منظور تون اینه که مشکل سیاسی داشتن؟
- داری کفر منو در میاری ها. مگه همه مشکل سیاسی داشتن؟
تازه، اونائی که مشکل سیاسی داشتن چه غلطی کردن که بقیه
نکردن؟ تو به اینش کاری نداشته باش! اول گوشی تلفونو بردار
و به رفیقت زنگ بزنی!
- باشه، چشم!
مرد گوشی تلفن را برداشت. شماره رفیقش را گرفت و پس از
سلام و احوالپرسی به وی گفت که فردا منتظرش نباشد. گوشی
را سر جایش گذاشت و خنده کنان گفت:
- خیالت راحت شد. اینم از این! امر دیگه ای ندارین؟
زن نگاه عاقل اندر سفیه ای به مرد انداخت و گفت:
- چرا. از همین حالا بشین و یک زندگی نامه (کیس) درست و
حسابی براش بنویس! از اون کیسا که همون دادگاه اول قبولش
کنن!
مرد لبخند زنان گفت:
- اجازه بده، اول ایشون را زیارت کنیم. بعد بفر کیشش بیفتیم!
گز نکرده که همیشه قیچی کرد!
- یعنی چه! ببین داغ ترین موضوع داخل اون خراب شده چیه؟
بر اساس همون براش یه کیس بنویس!
مرد سرش را تکان داد و گفت:
- آخه باید به تپیش بخوره یا نه؟ داغ ترین موضوع داخل در باره
دانشگاهها و حمله ی پلیس به خوابگاههای دانشجوییست! این
فامیل شما دانشجو هستن؟ اصلا سواد دارن؟
زن از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

- نه! از زیر بُته بیرون اومده! امروز هر بی سر و پائی یه رشته
ی دانشگاهی را تموم کرده. با اون همه دانشگاه آزاد که تو هر
ده کوره ای باز کردن حتما یه چیزی خونده دیگه!
مرد به آرامی گفت:
- حالا شما جوش نیارین! درستش می کنم. فردا تا قبل از رسیدن
شما ترتیب همه چیز را میدم!
مرد از جایش بر خاست. سلانه سلانه به آشپزخانه رفت. روی
یک صندلی چوبی نشست و سیگاری روشن کرد. چند پک
محکم به سیگار زد و دود غلیظ آنرا فرو داد. زن وارد آشپزخانه
شد. روبروی مرد ایستاد و به چهره ی او زل زد. مرد نگاهش
کرد و به شوخی گفت:
- بفرما بشین! منزل خودتونه! اومدم اینجا که دود سیگارم
مزاحمتون نشه! اما اینطور که معلومه، شما به دود و بوی اون
علاقمندین!
- حالا همیشه این گه را نکشی؟ تو که می دونی من ازون متنفرم!
مرد سکوت کرد و سرش را بزیر انداخت. زن در حالیکه از
آشپزخانه بیرون می رفت گفت:
- چندتا پک محکم بزن و زود تمومش کن! باهات کار دارم!
چند دقیقه نگذشته بود که بر گشت. مرد ته سیگارش را در زیر
سیگاری خاموش کرد و گفت:
- بفرمائید تموم شد!
زن متفکرانه او را نگاه کرد و گفت:
- میدونی چیه؟ یادم رفت بپرسم که چه قیافه ای داره، یا چه
لباسی پوشیده. فردا چه جوری میخوای پیداش کنی؟
- خودتو ناراحت نکن! پیدا کردنش کاری نداره!
- وسط اون همه جمعیت؟
- آره، وسط اون همه جمعیت!

جیغ زن بیخود و بی جهت بالا رفت.

- خودتو مسخره کن! چند بار باید به تو بگویم که حق نداری فامیل های منو مسخره کنی؟ قربون خدا برم. روشنفکرای مملکت ما را ببین! کتاب می خونن که زن های مردم از راه بدر کنن و زیر روشنون بکشن، بعدشم این و اونو مسخره کنن و بریش مردم بخندن!

مرد خیلی خونسرد و آرام جواب داد:

- اینائی که گفتی چه ربطی به هم دارن؟ اولاً کدوم زن رو ما از راه بدر کردیم که خودمونم خبر نداریم؟ ثانیاً کی رو مسخره کردیم که فوراً با توپ پُر بهمون حمله می کنی؟

- اگه مسخره نمی کنی، منظورت چیه که پیدا کردنش میون اون همه جمعیت کاری نداره؟

مرد پوز خندی زد و گفت:

- تموم قضاوتها همین جوریه دیگه. توهین به روشنفکرای جامعه! اتهام زدن به قشر کتابخون! تحقیر و توهین به نیمی از جمعیت دنیا یعنی زنان و الا آخر.

زن که خودش را مدافع حقوق زنان و از فعالین این عرصه می دانست، با چهره ای بر افروخته و ناراحت پرسید:

- کجا من زنا را تحقیر کردم یا بهشون توهین نمودم؟

مرد لبخند زنان جواب داد:

- اونجائی که فرمودین زنا های مردم از راه بدر کنن و زیر روشنون بکشن!

- خُب این کجاش توهین به زنه؟

- اونجاش که زن را زیر رون نمیکشن! زیر رون کشیدن مختص چهار پایانی از قبیل یابو و اسب و استر و غیره است!

- خُب، خُب، خُب، حالا نمیخواد برام کلاس بزاری! والله تا من یادمه، شنیدم که گفتن فلانی فلان زنو زیر رونش کشید یا رفت وسط لنگش.

- بله، فرهنگ لمپنی و چاله میدونی یعنی همین! تو عالم روشنفکری که نه، تو فرهنگ مردم عادی پدر و مادر دار و دارای شعور اجتماعی و خانوادگی، یه همچین اصطلاحی را بکار نمی برن!

- ممکنه بفرمائی چه میگن؟

- آره! میگن هم آغوش شدن! در بغل گرفتن! همخوابه شدن! نه زیر رون کشیدن! مگه میخوان شتر سواری کنن!

- هر غلطی که میخوان بکنن! حالا چطوری فردا میخوای اونو بدون دردرس پیدا کنی!

- ببین خانم عزیز! یه آدمی مثل این فامیل شما را، هر کی میخواد باشه. فرق نمیکنه! خیلی راحت میشه پیدا کرد. چون اون با ترس و لرز یه گوشه می ایستی و مضطرب و نگران اطرافشو نگاه میکنه! با دیدن پلیس هم دست و پاشو گم میکنه و فوراً جابجا میشه! کافی توی ایستگاه راه آهن اون بالا بایستی و یه نگاه به پائین بیندازی! ظرف مدت دو دقیقه پیداش می کنی؟ متوجه شدین؟

زن چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت! مرد دومین سیگارش را روشن کرد و با آرامش کشید. سپس از جایش برخاست و خودش را به اتاق نشیمن رسانید. زن مشغول تماشای تلویزیون بود. مرد روبرویش نشست و با صدائی آهسته و آرام گفت:

- نگفتی ساعت چند توی ایستگاه راه آهن باشم!

- باز شروع کردی؟ همون اول بهت گفتم.

مرد لبخند زنان گفت:

- متوجه نشدم!
زن با عصبانیت گفت:
- خوب هم متوجه شدی! اما دوست داری خودتو به اون راه
بزنی! همون ساعتی که گفتم.
مرد تبسم کنان جواب داد:
- من نشنیدم که شما در مورد ساعت ورود و تشریف فرمائی
ایشون اشاره ای کرده باشین! با این تفصیل، میگم که اگر
گفتین متوجه نشدم. حالا اشکالی داره اگه یه بار دیگه بفرمائید؟
- به آدم لج بازی مثل تو آره!
مرد از جایش بلند شد. دستی به کمرش زد و خنده کنان گفت:
- مهم نیست. نگو! اول میرم خرید. بعدش نهار می پزم! ساعت
دو راه می افتم بطرف ایستگاه مرکزی راه آهن! اشکالی که
نداره؟
زن با صدائی جیغ مانند گفت:
- میری که خبر دستگیری و به زندان افتادنشو بیاری؟ گفتم
ساعت ده صبح باید اون جا باشی! ساعت دو راه می افتم!
میخوام راه نیفتی!
مرد پوز خندی زد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد.

ده دقیقه به ساعت ده مانده بود که مرد در ایستگاه مرکزی از
قطار پیاده شد. از همان بالا نگاهی به پائین انداخت. در اولین
نگاه فرد مورد نظرش را یافت. او در آن هوای سرد، با یک
پیراهن آستین کوتاه و موهائی کاملاً ژل زده کنار در خروجی
ایستگاه ایستاده و مضطرب و نگران، اطرافش را نگاه می کرد.
مرد با سرعت از پله ها سرازیر شد. به درب خروجی رسید.
فرد مورد نظر سر جایش نبود. نگاهی به چپ و راست و جلو
انداخت. فوراً او را دید که به سرعت از محل دور می شود.

یکی دو بار صدایش زد و با گامهای بلند به طرفش رفت. بالاخره او را صحیح و سالم به خانه رسانید. فوراً یک چای فرد اعلا دم کرد و جلوی مهمان گذاشت! هادی خان کاملاً نشئه بودند! معلوم می شد که قبل از رسیدن به ایستگاه راه آهن خودش را ساخته است. مرد تلویزیون را روشن کرد و به آشپزخانه رفت تا به تدارک نهار بپردازد. پس از طبخ غذا، خودش را به اتاق نشیمن رسانید و روبروی مهمان نشست. هر دو لبخندی زدند. مهمان چشمانش را مالید. دماغش را بالا کشید و با صدائی تو دماغی پرسید:

- فردا که من خودم را معرفی کنم، بعد از چند روز پاسپورتم را میدن؟

مرد لبخندی زد و در جواب گفت:

- معرفی تنها نیست! شما باید یک زندگی نامه ی سیاسی داشته باشید و برای مقامات اینجا ثابت کنید که در ایران جانتان در خطر بوده است!

- اینطوری به من نگفتند! فقط گفتند، کافیه که خودت را به اروپا برسونی و تو یکی از کشورهای اروپائی تقاضای پناهندگی بکنی! حداکثر یه هفته بعد پاسپورتت را می دهند دستت و می گویند برو برای خودت زندگی کن!

مکث کوتاهی کرد و پرسید:

- بعد از چند روز تلفن همراه میدن؟

مرد تبسمی کرد و گفت:

- تلفن همراه نمیدن! اونو باید بخری!

- یعنی چی؟

- یعنی همین! اجازه دارم از شما بپرسم، میزان تحصیلاتتون چقدره؟

- والله تا پنجم ابتدائی رفتم مدرسه! اما امتحان آخر رو ندادم و ترک تحصیل کردم.
مرد سرش را تکان داد و پرسید:
- اون وقت، چکار می کردی؟ منظورم اینه که به چه کار و کاسی ای مشغول بودی؟ آخه زندگی کردن تو ایران خیلی مشکله!
- اونقدر هم مشکل نیست. من خودم تو معامله ی موتور سیکلت و دو چرخه بودم. در آمد خوبی هم داشتم. اما از بس تعریف اینجا را دادند، زد به کله مون که بلند شیم و از ایرون بزنیم بیرون!
حدوداً ساعت یک بعد از ظهر بود که زن به خانه برگشت! آثار نشئه گی از سر هادی خان پریده و به چرت زدن افتاده بود. پس از سلام و احوالپرسی و خوش آمد گوئی، زن که متوجه چرت زدن وی شده بود، خطاب به وی گفت:
- نهار آماده است! نهار بخور و یه چرتی بزن! خستگی راه کلافه ات کرده! بعداً می شینیم و با هم صحبت می کنیم.
بعد از صرف نهار، هادی خان جهت استراحت به اتاق بچه ها رفتند! مرد میز نهار را بر چید و به آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشوید. زن خودش را به آشپزخانه رسانید و به مرد گفت:
- حالا ولشون کن! بعداً می شوئی! ببینم کیسشو نوشتی؟
مرد به طرف زن برگشت و گفت:
- قبل از هر چیز به اطلاعاتون برسونم که ایشون معتاد تشریف دارن! اونم چه جوری! مصرفشون خیلی بالاس!
زن حرفش را قطع کرد و با جیغ و هوار گفت:
- تو باز شروع کردی؟ میذاشتی بدبخت بیچاره برسه، بعد براش حرف در بیاری؟ هنوز هیچی نشده ...
مرد به وسط حرفش پرید و گفت:

- ببین خانم عزیز! قیافه ایشون داد میزنه! من اجازه نمیدم یه آدم معتاد و بیسواد که معلوم نیس برای چی از مملکت خارج شده کنار بچه هام زندگی کنه و هر غلطی که دلش خواس بکنه!

- تو نمیخواد ناراحت بچه ها باشی!

- یعنی چی؟ پس کی باید ناراحتشون باشه؟

- خُب، کیس براش نوشتی یا نه؟

مرد سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

- چی براش بنویسم؟ خودش میگه کلاس پنجم دبستانم تموم نکرده!

زن پوز خندی زد و گفت:

- پس بگو! تا من برسم تخلیه ی اطلاعاتیش کردی!

مرد با ناراحتی جواب داد:

- کدام تخلیه اطلاعاتی؟ یه معتاد مفنگی چه اطلاعاتی داره که بخواد به من بده؟ تو از چه می ترسی؟

- خُب، حالا صداتو پائین بیار. می شنفه ناراحت میشه! به سوادش کاری نداشته باش! یه کیس خوب براش بنویس! خودم باهاش کار میکنم تا کاملاً راه بیفته و بتونه از پشش بر بیاد.

- کیس چی؟

- مگه نگفتی که داغ ترین مسئله، موضوع دانشجوی هاس؟

- یعنی می فرمائی برای ایشون کیس دانشجویی بنویسم؟

- چه اشکالی داره؟ گفتم که تو به اونش کاری نداشته باش!

مرد که لحظه به لحظه بر ناراحتیش افزوده می شد گفت:

- حتما از فردا هم راه می افتی تو شهر و براش تریاک و هروئین تهیه می کنی؟

زن از آشپزخانه بیرون رفت!

نزدیکی های غروب، هادی خان از خواب بر خاستند و سراغ یک مشروب قوی را گرفتند. ساعتی بعد تلفن زنگ زد! زن

گوشی را برداشت! تلفن از ایران بود. هادی خان نه تنها معتاد بودند، بلکه پس از چند فقره کلاهبرداری و دزدی مجبور به ترک وطن شده بودند. با این همه، زن اصرار داشت تا از وی یک دانشجوی مبارز بسازد. حتی اگر دو سه ماهی طول بکشد! مرد نیز موظف بود بطور بیست و چهار ساعته در خدمت ایشان باشد!

مرد خانواده!

زن حدود ساعت ده صبح از خواب بلند شد. دست و رویش را شست و پشت میز صبحانه ای که شوهرش آماده کرده بود نشست. طبق معمول هر روزه، روی دو تکه نان نُست شده کره و عسل مالید. لیوانی چای و درونش به اندازه کافی شکر ریخت. در کمال آرامش صبحانه اش را خورد. دست ها و دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. دستمال را مچاله نمود و بر روی میز انداخت. به اتاق خوابش رفت. ساعتی بعد، لباس پوشیده و آرایش کرده بیرون آمد. بوی عطر دوگلاسش فضای اتاق را پُر کرد. وسط اتاق ایستاد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت. به طرف در خروجی به راه افتاد. دستگیره ی در را در دست گرفت. برگشت. با گامهای آهسته به طرف وسط اتاق آمد. مرد سرگرم نوشتن بود. زن با تحقیر نگاهش کرد و پوزخند ملامت باری زد. سپس با لحنی محکم گفت:

- ببین، شهلا یه دوست پسر جدید گرفته. میگه جوون خوبیه! اگه از هم خوششون اومد، احتمال داره با هم ازدواج کنن! از شهلا خواستم تا اونو بیاره و به ما معرفی کنه. پسره نباید خیال کنه که خواهرم بیکس و کاره و از یه خونواده الکی اومده! این جور آدمای جنبه ندارن. همینکه متوجه بشن که آدم کسی رو نداره، فکر می کنن هر بلایی که دلشون خواست، می تونن سرش بیارن. چند دقیقه دست از اون نوشتنت بردار! این همه نوشتی و می نویسی که چه بشه؟ قبل از تو هم خیلی ها نوشتن! کی می خونه؟

این مردمی که من می شناسم عین خیالشونم نیس! نوشته های از تو گنده ترشم عوض تخمشون حساب نمی کنن!
مرد پوز خندی زد و هیچی نگفت. زن با کف دست راست موهای روی گوشش را عقب زد و در ادمه گفت:
- شیلا هم قراره با شهلا بیاد! خونه رو جارو کن! بعدشم یه غذای درست و حسابی بپز! می تونی مرغ و ماهی درست کنی با برنج سفید. یه سالادم یادت نره! میزو قشنگ بچین! دستمال های کنار بشقاب ها را به صورت گل در بیار! آبرو ریزی نکنی ها. میوه ها رو خوب بشور و با یه دستمال تمیز خشکشون کن و تو ظرف میوه بچین! گند کاری نکنی یا هالو بازی در نیاری! غذا برای ساعت چهار بعد از ظهر آماده باشه خوبه! منم تا اون موقع اومدم. شایدم همه با هم اومدیم. برنج رو که دم دادی یه چای بزار! از اون چای دو غزال باشه بهتره. یکی دوتا دونه ی هل هم توش بندازی بد نیست. بعدشم ببین چی کم داریم. نوشابه، مشروب خلاصه کم و کسری نباشه! ششدانگ حواست جمع باشه. من رفتم!

مرد پوزخندی زد و از پشت زنش را نگاه کرد. زن از اتاق خارج شد. در را پشت سرش بست و با شتاب بطرف آسانسور رفت. مرد با دقت گوش داد. صدای باز شدن و بسته شدن در آسانسور آمد. نگاهی به ساعت دیواری بالای سرش انداخت. پانزده دقیقه از یازده گذشته بود. قلم و کاغذ را گوشه ای گذاشت و لنگ لنگان بطرف آشپزخانه رفت. پای چپش خواب رفته بود. خم شد و با کف دست راست، پایش را کمی ماساژ داد. از بازی روزگار خنده اش گرفت! زیر لبی گفت:
- بر روح خبیثت لعنت خمینی! چی به روزگارمون آوردی؟

میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد. دست هایش را به کمرش گرفت. بالا تنه اش را به جلو و عقب خم کرد. خمیازه ای کشید و با خود گفت:

- راستی این چندمین دوست پسره شهلا خانمه؟
سرش را تکان داد. پوز خندی زد و در ادامه گفت:
- یواش یواش داره حسابشون از دستم در میره! باید یه گوشه ای یادداشت می کردم.

در یخچال فریزر را باز کرد. مقداری مرغ و ماهی بیرون آورد و کنار ظرفشویی گذاشت. پیاز و کشمش و لیمو عمانی و سبزی خشک! همه را با دقت بر انداز و سبک سنگین کرد. می خواست مطمئن شود که کم و کسری نباشد! لبخندی زد.

- یادداشت می کردم که چی؟ آگه یه روز اون یادداشت به دست همسرم می افتاد چی؟ چه جوابی داشتم بهش بدم؟ حق داشت که منو به توطئه گری و پرونده سازی علیه افراد خونواده ش محکوم کنه! مگه غیره اینه؟
سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

- اصلا به تو چه ربطی داره که چندمی یه؟ تو کار خودتو بکن! مگه نشنیدی؟ « آگه از هم خوششون اومد، شاید با هم ازدواج کنن.»! تو اطمینان داری که خوششون نمی یاد و ازدواجی هم در کار نیست؟ چشم بسته داری غیب می گی ها. خودشونم اطمینان صد در صد دارن! اما زن تو آدم بشو نیست! جوجه های دیروزی، به راحتی کلاه سرش می زارن و به آسونی خرش می کنن! اونم که ضرری نمی کنه! دستوراشو می ده و از خونه میزونه بیرون! این توئی که باید بخری و بپزی و بشوری! اگرم جرأت داری دهننتو باز کن و حرفی به همسرت بزن! یا اعتراض بکن و بگو که آبرو ریزی بسه! مثل دو شب سیاه بهت حمله می کنه و با داد و هوار میگه: « این جا غربه، همه با

همدیگه به صورت مشترک زندگی می‌کنن. یک ماه، یک سال و گاهی هم هفت هشت سال. حتی بچه دار هم می‌شن! خوب که همدیگه رو شناختن اون وقت تصمیم به ازدواج می‌گیرن.»
با صدای بلند خندید. دستش را روی شکمش گذاشت و درست و حسابی ریسه رفت!

- هر یک ماه و سه ماه چطور؟ خوب، این بر می‌گرده به فرهنگ ما ایرانی‌ها. نیست توی هر کاری عجله داریم! نمی‌تونیم صبر کنیم تا اخلاق و رفتار یارو دستمون بیاد! بنا بر این فوراً فاتحه شو می‌خونیم و بیرونش می‌کنیم. کون لُقش! فرداشم دست یکی دیگه رو می‌گیریم و می‌اریم خونه تا امتحانش کنیم. حالا که فراوونی رزق و روزیه چرا نه! ضرری که نداره؟ تبسمی کرد. با کف دستها صورتش را مالید. آه سردی کشید:

- آدما چه زود عوض میشن! همسرم یه روز و روزگاری پیش، پسرهائی رو که دوست دختر می‌گرفتن به خونه راه نمی‌داد. می‌گفت اونا با احساسات دخترای مردم بازی می‌کنن! چون دخترا به قصد ازدواج میان! اما پسرا خوب که سئو استفادشونو کردن، اونا رو به امون خدا رها می‌کنن و میرن سراغ یکی دیگه! حالا که به خواهرانش رسیده، صد و هشتاد درجه چرخیده و شده مدافع سرسخت زندگی‌های چند روزه و چند ماهه! در جواب اونائی هم که به خودشون جرأت میدن و ازش در این رابطه می‌پرسن، خیلی راحت و آسوده جواب میده: «خونواده ی ما، یه خونواده سنتی نیستن که از تلاق بترسن!». اینکارا چه ربطی به تلاق و ترسیدن و خونواده سنتی و غیر سنتی داره، من که چیزی دستگیرم نشده و در این رابطه چیزی نمی‌دونم! پوز خندی زد. پشت گوشش را خاراند:

- دلم میخواد یه شیر پاک خورده ای دل به دریا بزنه و از همسرم بپرسه: «چطور خونواده ی سنتی نیستین اما خواهرت

تو قلب اروپا به صیغه ی یه فرد مجاهد مسلمونی در اومده که زن و بچه هم داره؟». زن و بچه ای که با وضعیت موجود کنار آمده و بدون کوچکترین ناراحتی و نگرانی به همراه خواهرت در میون جماعت ظاهر میشن و کلی هم بهش احترام می گذارند؟

سرش را با تحسر تکان داد:

- فایده ای نداره. حتما جوابی برایش می تراشه و توجیه اش می کنه! دروغ گفتن که خناق نمیاره! اطرافیا هم که آدم نیستن! یه مشت آدم عوضی! موجوداتی که آلوده تر دامنن و توی باتلاق دنیای سرمایه داری، دارن مثل زالو وول میخورن و تن به هزارتا کثفت کاری و روسپی گری میدن!

سرگرم آشپزی شد. مرغ و ماهی را به ترتیب آماده کرد. سپس دیگ بزرگ آلومینیومی را که مخصوص طبخ برنج بود، تا نصفه آب کرد و روی اجاق گذاشت. به اندازه ی لازم نمک اضافه کرد و درش را بست. تا آب برنج بجوش بیاید اتاق را جارو کرد. روی میزها را با دستمال خیس تمیز و گرد گیری نمود! بشقاب و قاشق و چنگال ها را روی میز نهارخوری چید. آب برنج به جوش آمده بود. به سراغ دیگ رفت! برنج را آبکش و دم داد. سالاد شیرازی را آماده کرد. خیالش از هر نظر راحت شده بود. یک ربع به چهار بود. صدای زنگ در به صدا در آمد. درب پائین ساختمان را باز کرد. در اتاق را باز گذاشت و به سرعت سراغ میز نهار خوری رفت! دستمال های کنار بشقاب، قاشق و چنگال، نوشابه و یکی دو نوع مشروب سبک و سنگین! تازه فارغ شده بود که مهمانان به اتفاق همسرش وارد شدند.

شها و شیلا، هفت قلم آرایش کرده و خودشان را کاملا ساخته بودند. جوان کم سن و سال همراهشان، لباسی ساده و بی آرایش بر تن داشت! قیافه اش داد می زد که از فرط بیکاری و بدبختی

روی به اروپا گذاشته و در سرزمین موعود اقامت گزیده است!
او خودش را کامی معرفی کرد!

همه به دور میز نهارخوری نشستند. مرد به سرعت غذا را کشید
و در کنار همسرش نشست! خیلی مؤدبانه از مهمانان خواست تا
از خودشان پذیرائی کنند. همسرش همانطور که بر روی صندلی
نشسته بود کفشهایش را از پایش بیرون آورده و به مرد گفت:

- خواهش می‌کنم، این کفشهای منو بردار و پشت در بزار!
مرد از جایش بر خاست. کفشهای خانمش را پشت در گذاشت و
مجدداً سر جایش نشست. نگاهی به چهره‌ی کامی انداخت و
لبخندی زد. شهلا و شیلا و همسرش به نوبت برای خودشان غذا
کشیدند. همسرش کفگیر را به دست مرد داد و گفت:

- برای آقا کامی غذا بکش! بعدشم ببین چه نوشابه و مشروبی
دوست دارن!

مرد به دور و برش نگاهی کرد و با صدائی آرام گفت:

- چشم.

همسرش چشم غره‌ای رفت و با صدائی پر تحکم گفت:

- همه چیز را که نباید بگن!

مرد برای خودش و کامی غذا کشید. در لیوان کامی نوشابه
ریخت! کامی از نوشیدن مشروب امتناع کرد. دیشب تا سحرگاه
نوشیده و صفا کرده بودند. مرد اصراری نکرد. خودش را روی
صندلی جابجا کرد و قاشق و چنگالش را برداشت. شهلا خانم که
نیمی از بشقاب برنج و تکه‌ی بزرگی ماهی را نوش جان کرده
بودند نطقشان باز شد. او نگاهی به کامی انداخت و با صدائی
بلند گفت:

- یاد بگیر! تو خونواده‌ی ما، مرد یعنی همین! یعنی توی
آشپزخونه! جاش همونجاس.

مرد نگاهی به همسرش انداخت! ظاهراً از نطق خواهرش خیلی خوشش آمده بود. چون لبخند ملیحی بر لب داشت. در حالیکه به چهره کامی نگاه می کرد و حسن سلیقه ی خواهرش را سبک و سنگین می کرد، دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

مرد لقمه ی توی دهانش را جوید و به آرامی قورت داد. سپس رو به کامی کرد و گفت:

- ببین جوون! اولاً اینجا خانه منه! منم هم فامیل خانما نیستم! این که شهلا خانم می فرمایند تو خانواده ی ما، مردا توی آشپزخونه حرف درستی نیست. ثانیاً ما را که می بینی سه تا بچه ی بزرگ داریم. پسر من شاید دو سه سالی از تو و هفده هیجده سالی از خاله شهلاش کوچکتر باشه! زمانی هم که به اروپا رسیدیم آردمون را الک و الکمون را گل دیوار آویزون کرده بودیم. بنا بر این از من پیر مرد بشنو و هیچ وقت فراموش نکن! اگه دیدی که همسر آینده ات انسونه و ارزششو داره، زندگیتو به پاش بریز! در غیر اینصورت حیفه یه استکان چای. با یه اردنگی پرتش کن توی راهرو و جلوی آسانسور!

همه، جز کامی دمق شدند و تند تند غذایشان را خوردند. شهلا اولین کسی بود که از پشت میز بلند شد. دستمال کاغذی مچاله شده اش را وسط میز پرت کرد و به سرعت خودش را به اتاق خواب رسانید. با صدای عصبی و خش دار خواهرش را صدا زد و از او خواست تا خودش را به وی برساند. سپس با صدای بلند و همراه با اعتراض گفت:

- این شوهر تو کی میخواد آدم بشه؟ دیدی جلوی این پسره چه آبرو ریزی ای کرد و گندی بالا آورد.
مرد گوشه اش را تیز کرد. همسرش چیزی نگفت!

فاحشه

هوا کاملاً آفتابی است. خورشید درخشان بدون ذره ای خست و دست تنگی بر زمین و سطح رودخانه ی راین می تابد. شعاع های زرین و روح فزای آفتاب به انسانها، درختان، گلها و چمنزارانی که در حاشیه رودخانه دامن گسترده و پذیرای مهمانان زیادی هستند، جان می بخشد. دو مرد مسن و جوان به نرده های کنار رودخانه تکیه داد و سرگرم صحبت هستند! مرد مسن سیگاری لای انگشتان دارد. هر از چند گاهی پکی به سیگار می زند و دود آنرا با ولع پائین می دهد. مرد جوان که رفتار و کردارش نشان دهنده ی احترامش نسبت به مرد مسن است، در حالیکه از روی شانه ی راست به سطح آرام و ساکت رودخانه نگاه می کند با صدایی آرام می گوید:

- یکی دو روز پیش خانم عالی نژاد زنگ زد!
- مرد مسن ته سیگارش را زیر پاله کرد و گفت:
- که چی؟
- از شما گله گذاری می کرد!
- مرد مسن به طرف دوستش برگشت و متعجبانه پرسید:
- از من؟
- مرد جوان سرش را برگرداند و با احترام جواب داد:
- بله از شما!

مرد مسن سرش را تکان داد. پوزخندی زد و گفت:
- حوصله شو ندارم!
مرد جوان نشنیده گرفت و گفت:
- خیلی شاکی بود! می گفت که شما نسبت به او فحاشی کرده و
خواهرانش را فاحشه خوانده اید!
مرد مسن قدمی به جلو گذاشت. سپس بر گشت و روبروی مرد
جوان ایستاد. دستی به سبیل های پر پشتش کشید و گفت:
- گفتم که حوصله شو ندارم. به هر جا که دلش میخواد زنگ
بزنه! جلوی هر کسی که دوست داره خودشو ذلیل و خوار بکنه!
پشت سر من هر چه که میخواد بگه! برای من علی السویه است!
مرد جوان بدون توجه ادامه داد:
- میخواستم بهش بگم، کیه که ندونه! تمومه مردم این شهر
خواهرای شما را می شناسن! خودتون هم بهتر از هر کسی می
دونین! اما چرا و به چه جهت خودتونو به اون راه می زنین،
نمی دونم!
مرد مسن با گوشه ی چشم، نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت:
- همون بهتر که نگفتی!
- چرا؟
مرد مسن پوزخندی زد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- برای اینکه حق ندارید! اون وقت طرفتان من بودم.
مرد جوان دست و پایش را جمع و جور کرد و من من کنان
گفت:
- ولی ...
- ولی چی؟
- ولی اون داره آبروی شما را الکی الکی می بره!
مرد مسن قاه قاه خندید و گفت:

- تو غصه ی آبروی منو نخور! آبروی من سنگ ریزه ی ته جوی آب نیس که با حرفهای بی سر و ته اون و دیگران بره! متاسفانه او داره آبروی خودشه می بره! حیثیت بچه های گل شو بر باد می ده! چه فکر می کنی؟ تو سطح این شهر و در بین کسانی که بهشون زنگ میزنه و درد دل میکنه، فکر می کنی که تو تنها فردی هستی که می خواستی بهش بگی؟ نه! خیلی ها دوست دارند بهش بگویند! اما این کارو نمی کنن! راحت و آسوده به حرفاش گوش میدن! باهانش همدردی هم می کنن! بعدشم میگن که می خواستیم بهش بگیم.

مرد جوان دستپاچه به میان حرفش پرید و گفت:

- باور کنید که من کوچکترین امتیازی بهش ندادم. آخه چرا باید بدم؟

- می دادی هم از نظر من مهم نبود! منظور من یه چیز دیگه اس! اگه دو نفر از اونهایی که میخواستن بگن، زبون باز می کردن و بهش می گفتن، وضع بهتر از اینی بود که می بینی! ولی از اونجا که همه می خواستن بگن، او هم فکر می کنه که خودش و دفاعیه ای که زیر بغل گرفته، بر حقند! اما چرا اون به این اتهام چسبیده و پیش هر کسی آنرا مطرح می کنه؟ چرا نمیگه که من از برادران معتاد و مواد فروشش متنفرم؟ چرا نمیگه که من خواهرانش را فاحشه که نه، بدتر از فاحشه می دانم! او مرتب و در همه جا و در تماس با هر کس این مسئله را مطرح می کنه...

- به راستی چرا؟

مرد مسن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چون در دوران رواج و بها دار شدن فاحشگی بسر میبره! دورانی که فاحشگی به ارزش مبدل شده و هر عنصر بریده و تباه شده ای سعی میکنه لچک و چارقند فاحشگی را بسر کنه!

چون به این نتیجه رسیده اند که درین دوران وانفسا و شرایط یک قطبی شدن جهان، روسپی بودن بهتره تا خطر کردن و در سنگر مبارزه ماندن! از فاحشه های سیاسی گرفته تا بقیه که حسابشان با کرام الکاتبینه! خانم عالی نژاد، از آنجا به تکرار این اتهام می پردازه، چون اطمینان خاطر داره که انگ ها و برچسبش خریدار دارن. طرف دار دارن و گوشههایی پیدا میشن که حرفاشو به راحتی می شنوفن و چون خود نیز آلوده اند، حق را در کفه ی ترازوش میذارن! به مردم میگه که فلانی به خواهرانم توهین می کنه! به خواهراش میگه که من در دفاع از شما جلوش ایستاده ام! به برادرش میگه، سرکوفت اعتیاد و مواد فروشی شما رو به من می ده! به پدر و مادرش میگه که او با برادرا و خواهرام دشمنی داره و میخواد منو از اونا جدا کنه! خلاصه توی هر بازاری یه کالای متفاوتی که دارای مشتری و خریدار مشخصیه ارائه میده! در حالیکه حرف بر سر هیچکدوم از اینها نیست و حقیقت چیز دیگریست! به من چه که خواهراش فاحشه ان یا فرشته؟ مگه من رئیس اتحادیه ی اروپام یا مامور وصول مالیات بر در آمد؟ هر کی هر کاری میخواد بکنه! به من چه ربطی داره؟

مرد جوان، قدری جابجا شد و با صدائی آرام پرسید:

- اجازه دارم بیرسم اختلاف بر سر چیه؟

- خانم عالی نژاد از هر چیز و هر مسئله ای که بیخبر باشه، این چند نکته را خوب می دونه که من معتقد به نظام طبقاتی هستم! یعنی جامعه ی بشری را متشکل از اقلیتی، دزد، غارتگر، جنگ افروز، جنایتکار، زالو صفت و غیره و اکثریتی زحمتکش، غارت شده، در بند، قربانی شده و محروم از کمترین حقوق حقه ی انسانی می دونم. یعنی تفاوت بین قاتل و قربانی را درک میکنم! از طرف دیگر می دونه که من روسپیان و فواحش را

قربانیان نظام غارتگر و بیرحم سرمایه داری می دونم. موجوداتی شرافتمند، قابل احترام و به قربانگاه کشانده شده که برای لقمه ای نون چرکین و سیر نمودن شکم خود و افراد تحت سرپرستیشون، چاره ای جز تن فروشی و تحمل زندگی نکبت باری که برایشون مهیا کرده اند ندارند! نه تنها با طرز تفکر، بلکه با نوشته های من در این رابطه نیز آشنایی داره! با این وجود با توجه به جو و اتمسفر موجود، به ساده کردن و حتی پاک کردن صورت مسئله رو میاره! در فرهنگ غنی فارسی و سنتهای نیک مردم نیز بین روسپیگری و فسق و فجور، تفاوت فاحش و ماهوی وجود داره! روسپیگری پیشه ی قربانیان نظام های غارتگر و چپاولگره! فرق نمی کنه! برده داری! فنودالیسم یا سرمایه داری! در حالیکه فسق و فجور شیوه ی طبقه ی مرفه و میان حال جامعه است! یعنی کسانی که ممر در آمدی دارن و می توانن قسمتی از این در آمد را صرف خوشگذرانی و زندگی بی بند و بارانه و حیوانی شان نمایند! کجای تاریخ یا ادبیات حال و گذشته ی ایران و جهان خوانده ای که کثافتکاری و تبهکاری های زنان درباری و حکمرانان زالو صفت را روسپیگری و فاحشه گری بخوونن! یا در کجا شنیده ای که بگویند، زنان مستمند و بینوای ایران و پاکستان و افغانستان و دیگر نقاط جهان، در سایه فقر و نکبت و ادبار به فسق و فجور می پردازن؟ پس فرق است بین این دو!

مرد جوان سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت:

- هیچ جا!

مرد مسن لیخندی زد. به طرف نرده ها برگشت و به آنها تکیه داد. دستی به دور لبان خشک شده اش کشید و در ادامه گفت:

- پس من نمی توئم و حق ندارم تا زنانی را که به همت اداره ی سوسیال یا هر موسسه ی دیگری سر پناهی دارن و بمنظور

هزینه ی زندگی مبلغی دریافت می کنن، به صرف همخوابی با مرد یا مردانی رنگارنگ و گوناگون روسپی یا فاحشه بخونم. حتی اونایی که سریع تر از تعویض لباس و لباس زیر همخوابه عوض می کنن و به افراط روی میارن! اینا کسانی هستن که به فسق و فجور روی آورده و یک زندگی بی بند و بارانه ی حیوانی را پیشه نموده ان! البته گنااهش را هم به پای آزادی می گذارند! بیچاره آزادی!

سیگاری روشن کرد. چند پک عمیق به آن زد. سرش را با تحسر تکان داد. مرد جوان نگاهش کرد. به نظرش رسید که پیر مرد خیلی خسته و درمانده شده است! قدمی به پیش گذاشت و گفت:

- اجازه دارم آبی، نوشابه ای چیزی بگیرم؟
مرد مسن دستی بر روی شانه اش زد و گفت:

- راضی به زحمت نیستم!
- چه زحمتی؟

- پس لطف کن و یک شیشه ی آب بگیر! بی گاز باشه بهتره!
مرد جوان به طرف مغازه های روبرو به راه افتاد! سه چهار قدمی رفت. به ناگهان ایستاد و با صدایی بلند گفت:

- شاید بهتر باشه چندتا شیشه ی آبجوی خنک بگیرم!
پیر مرد دست راستش را تکان داد و در جواب گفت:

- همان آب خالی کافیه! قریبونه دستت!

مرد جوان، چند دقیقه بعد با شیشه ی آب خنک برگشت. در حالیکه یکی از شیشه ها را به سوی مرد مسن دراز می کرد گفت:

- حقیقتاً من مانده ام که خانم عالی نژاد، این مسایل را درک نمی کنه؟ یا به صحبت ها و پچ پچه های اطرافیانش توجه ای نداره؟

- چرا! بدبختی در اینجاست که هم درک می کنه و هم توجه داره. در پاره ای موارد نیز سر به عصیان می زنه و زیون به اعتراض می گشایه!

- پس چرا دست به چنین کارهایی می زنه؟ چرا به آبروی خودش و بچه هاش نمی اندیشه؟ چه هدفی را دنبال می کنه؟

مرد مسن، سرش را تکان تکان داد و گفت:

- ایکاش می دونسم!

درب شیشه ی آب را گشود. چند قلب از آن نوشید. درب شیشه را بست. خم شد و آنرا کنار پایش گذاشت. ته سیگار خاموش شده را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

- ببین! منظورم از این همه روضه خونی و بالای منبر رفتن این بود که به عرض برسونم، من هیچگاه بی خود و بی جهت خواهراش را فاحشه یا روسپی ننامیده و مورد خطاب قرار نداده ام! اما در برابر هر انتقاد و هر صحبتی فوراً جبهه گیری می کنه و زیپ دهنشو باز میکنه! فسق و فجور و بی بند و باری خواهراش و کثافت کاریهای برادرش اصلاً و ابداً به من ربطی نداره! منکه مامور یا مسئول مبارزه با منکرات نیستم! در تماس دائمی و شبانه روزی با اونا نیز قرار ندارم! خودش هم بهتر از هر کسی این مسئله را می دونه! بارها به وی گفته ام که آنها می تونن بیان! تو می توانی بدیدنشون بری! هیچگونه مانع یا قید و بندی هم ایجاد نکرده ام! اختلاف بر سر اینه که حضور فاسق های رنگارنگ، هر چندگاه یک مدل و ناشناخته و بی نام و نشون درد آور و غیر قابل تحمله! از بچه های بیگانه و معصوم که بگذریم، متاسفانه خانم عالی نژاد نمی خواد درک بکنه که ما پناهنده سیاسی هستیم و از سوی رژیم تحت پیگرد و تعقیب! نمی خواد بفهمه که وضعیت اون با خواهراش و برادرش که از فرط بیکاری و زور گشنگی به اروپا اومدن تفاوت داره! متوجه نیس

که باید چهارچشمی مواظب زندگی خودشو بچه هاش باشه! چه میدونم! شاید خودشم به اتفاق یکی از خواهراش گریزی به کنسولگری رژیم زده و حسابشو تسویه کرده! آدم به همه چیزو و همه کس شک میکنه! خیلی راحت و بدون مسئولیت از من میخواد تا دست از مخالفت با رژیم بردارم. مثل بچه ی آدم سر جایم بشینم و حرفی نزنم! چرا؟ برای چه از خانه و کاشانه ام آواره شده ام؟ به چه دلیل دوری خانواده و قوم و خویش و دوستانم را به جان خریده و تحمل می کنم؟ هیچی! درد آور و آزار دهنده نیس؟! چون خانم عالی نژاد اکثیت قریب به اتفاق اعضاء خانواده اش را در کنارش داره! آمده ام تا شاهد خوش گذرانی و بی بند و باری دیگران باشم! همین! به خاطر این به خارج اومدم که شاهد باشم و ببینم که خواهر همسرم چطوری هر از چند گاهی روی پای یه مرد غریبه ی جدید می شینه و جلوی چشمم از او بوسه های هالیوودی میگیره. این مشاهده و دید زدن ارزششو داره تا خونه مو کارونسرا، طویله و معذرت میخوام میدانگاهی بکنم که هر فردی بتونه بدون مانع واردش بشه، جلوی چشمای از حدقه بیرون زده ی خودم و بچه هام عشق بازیش را بکنه، بریشم بخنده و بره پی کارش! بدون آنکه نام و نشونو بدونم یا از گذشته و حال و برنامه اش خبر دار باشم! یا هر مواد فروش و هروئین کشی، بدون مانع بیاد، خانه را پاتوق کنه، کنار بچه هامون بخوابه و طلبکارونه بره. چرا؟ چون همسری به نام خانم عالی نژاد دارم. چون اندکی دیر به دنیا آمده ام و در قرن روسپیگری و فاحشه پرور زندگی می کنم! مرد جوان، دستی بر روی شانه های او کشید و گفت:
- قصد اذیت و آزارتان را نداشتم! باور...
حرفش را برید و گفت:

- دوران آزار و اذیت من سپری شده! تنها دلخوشیم اینه که شاهد روزی نخواهم بود تا خانم عالی نژاد گوشی تلفن را برداره و به این و اون بگه: « از دستش ذله شدم! برادرای غیور و تاجر پیشه ام را معتاد و مواد مخدر فروش می نامه!» و عده ای برایش هورا بکشند و مرا به عدم رعایت و احترام به حریم مقدس آزادی تجارت و کسب و کار متهم کنن!

دوست پسر!

- بین عزیزم، چرا فکر می کنی من قصد جدائی تو و خواهرانت را دارم؟ کی این فکر احمقانه را در مغز تو جا انداخته است؟ ناراحتی من از این است که تو به عنوان یک مادر و خواهر بزرگتر همه ی وظایف و رسالت خودت را فراموش کرده و به فرهنگ درست یا غلط اروپا چسبیده ای! من مخالفی با رفت و آمد تو، یا علاقه ی بیش از حد تو نسبت به تک تک افراد خانواده ات ندارم. اتفاقا خیلی هم خوشحال می شوم. اما هر چیزی قاعده، حد و مرز و حدود معین و مشخص خودش دارد. ما که نمی توانیم هر روز یک فرد جدید و تازه واردی را به بچه هایمان معرفی کنیم و به آنها بگوئیم، این دوست پسر جدید فلان خاله است! عمو خطابش کنید و دوستش بدارید تا در مقابل ما نیز دوستان داشته باشیم.

مرد با درمادگی و حالت استیصال به همسرش گفت. زن که با شنیدن هر کلمه و جمله بیشتر از کوره در می رفت با حالتی ناراحت و عصبی گفت:

- هدف از این حرفها چیه؟ باز هم تو پیله کردی؟ چند بار بهت بگم؟ این جا اروپاست. هر کسی دوست داره با هر کی زندگی کنه! خود اروپائی ها هم دوست پسر و دوست دختر می گیرن! زیر یک سقف با هم زندگی می کنن! اگر از هم خوششون آمد

ازدواج می‌کنن! در غیر این صورت از هم جدا می‌شن! حالا
اگه افرادی مثل تو پیدا می‌شن و نمی‌خوان بپذیرن مشکل
خودشونه!

مرد با صدائی آرام تر و لحنی ملایم تر گفت:

- اولاً، من فکر نکنم اروپائی‌ها به خوش‌اشتهائی ما باشند و با
این سرعت دوست‌پسر و دوست‌دختر عوض‌کنند. پیش‌خود
آنها هم عیب‌است! یعنی به سلامت فرد شک می‌کنند و ازش
می‌خواهند تا خودش را به پزشک و روان‌پزشک معرفی‌کند!
ثانیاً، بچه‌های ما که اروپائی‌نیستند! آنها چه گناهی کرده‌اند که
باید شاهد و ناظر اروپائی‌شدن ما باشند؟

- ببین! من حوصله‌ی شنیدن حرفهای تو را ندارم!

مرد سرش را تکان داد و گفت:

- سالهاست که تو حوصله‌ی شنیدن حرفهای مرا نداری! چون
بیش از حد اروپائی‌فکر می‌کنی! اما حرف اصلی من بر سر
موضوع دیگر نیست. اگر اجازه بدهی خدمتتان توضیح می‌دهم و
عرض می‌کنم!

زن با عصبانیت پرسید:

- چه موضوعی؟

مرد لبخندی زد. بالاخره توانسته بود حرفی بزند که همسرش
حوصله‌ی شنیدن پیدا‌کند!

- موضوع اصلی این است که هر کدام از این دوست‌پسرهای
عزیز و گرامی، قربانش برم.

زن حرفش را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

- چه با نمک! نمی‌خواد مسخره بازی در بیاری! حرفتو بزن!

مرد لبخندی زد و گفت:

- باشه! هر کدام از این دوست‌پسرهای گرامی، وقتی قدم توی
منزل ما می‌گذارند، کلی اطلاعات در مورد ما دارند. چکاره

بوده ایم. کجاها زندگی کرده ایم. چه نوع تفکری داریم. چه می کنیم و الا آخر! در حالیکه ما اسم حقیقی خیلی از آنها را هم از لحظه ی ظهور تا غیبت همیشگی و جاودانه شان نمی دانیم!
زن با عصبانیت جواب داد:

- خب که چی؟

- بعدها متوجه و خبر دار می شویم که اسم حقیقی کامیار، برادر جلال و عضو سپاه پاسداران یا وزارت اطلاعات بوده و پس از مدتی به ایران برگشته است! یا اسم بهنام، برادر غضنفر و عضو بسیج منطقه ی ده تهران بوده است! این که نشد زندگی! فردا اگر توی همین خانه، یکی از این بردران حزب الهی و صد در صد مکتبی بالمش گذاشت رو دهانمان و بی سر و صدا خفه مان کرد، کی مقصر است؟

زن بر افروخته و ناراحت پرسید:

- بالاخره که چی؟ چی میخوای بگی؟
مرد تبسم کنان گفت:

- هدف از گرفتن وقت شریف سرکار و ایجاد مزاحمت برای شما، اینست که ما در سالهای بیرون از خانه و در غربت هم امنیت و تامین جانی نداریم! یعنی آسایش نداریم. چگونه برگردیم ایران! من فکر کنم توی زندان هم که باشیم، تامین جانی بیشتری داشته باشیم.

زن پوزخند مسخره آمیزی زد و گفت:

- حرف دلت رو بزن! آقا از ترس جوشش به دوست پسرای خواهرای من بند کرده! خب، مجبور نیستی علیه رژیم حرفی بزنی یا چیزی بنویسی! کسی که می ترسه، آرام و ساکت می شینه و کاری هم به کار دیگران نداره!
این بار مرد بود که از کوره در میرفت! با ناراحتی گفت:

- چرا حالی تون نیست! من به دلیل ضدیت با جمهوری اسلامی
آواره شدم. نه مثل خیلی ها بدنبال لقمه ای نان بو گندو و عفن
کوله بار سفرم را بستم و راه افتادم! از همه مهمتر، من اگر
علیه رژیم کاری می کنم یا چیزی می نویسم، بیه همه چیزش را
بخودم مالیده ام و منتظر واکنش و عکس العمل شدید رژیم هم
هستم. اما قصد خودکشی ندارم و با این هدف دست بکاری نمی
زنم که مرا بکشند! آن هم در درون خانه ام و جایی که پناهگاه
امنم محسوب می شود.
- چرا. تو می ترسی!
- باید بترسم. ترس که شاخ و دم ندارد! اصلا بگذریم! خر ما از
کره گی دم نداشت!
زن ابرویش را بالا انداخت و قاه قاه خندید. مرد نگاهش کرد.
زن به خنده اش ادامه داد. چند لحظه بعد گفت:
- اینهمه صغرا و کبرا چیدی که بگوئی می ترسی! خب از اول
می گفتم! بهتر نبود؟
مرد مشت گره کرده ی دست راستش را به کف دست چپش زد و
با صدائی بلند گفت:
- هر جور که دوست داری فکر کن!
زن با صدای بلندتری خندید و گفت:
- خب. داشتی می فرمودی! چی شد؟ یک مرتبه نطقتون را کور
کردم. می فرمودید!
مرد سرش را تکان داد و با حسرت گفت:
- نوبت گریه کردن شما هم می رسد! مطمئن باش که در، همیشه
به روی یک پاشنه نمی چرخد و دلو مدام صحیح و سالم از چاه
بیرون نمی آید.
زن با تمسخر پرسید:
- منظورت چیه؟

مرد چند لحظه ای سکوت کرد. به نقطه ی نا معلومی چشم دوخت. سپس دستی به سرش کشید و با صدائی آرام گفت:

- خواهرتون سهیلا خانم ...

زن حرفش را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

- بازم شروع کردی؟ به تو چه؟ دلش میخواد روزی یه دوست

پسر عوض کنه! تو چرا می سوزی؟ نکنه از این ناراحتی که

چرا به تو راه نمی ده! خب، دلش می خواد با همه باشه بجز تو!

مرد پوز خندی زد و بدون توجه به اعتراض و حرف زن گفت:

- در مدت زمانی بس کوتاه پنج تا دوست پسر رنگ و وارنگ

مدت دار عوض کرده است! می دانی؟ مدت دار! از بقیه اش

بگذریم. از معتاد و دزد و قاچاقچی گرفته تا این یکی که معلوم

نیست کی و چکاره است. دوست پسری که هر روز برایش یک

دردسر تازه خلق می کند. خودش و بچه هایش را تهدید به مرگ

می نماید! علنا به او می گوید که خانه اش و خودش را به آتش

خواهد کشید. دروغ می گویم؟

زن با عصبانیت جواب داد:

- مشکل خودشه! به من چه؟

مرد لبخند زنان گفت:

- مشکل خودش به تنهایی نیست! چون اگر بود، با هر تهدیدی

مزاحم ما نمی شد و زنگ نمی زد و شما هم از من نمی خواستید

تا هر چه زودتر خودم را به خانه ی خواهرتان برسانم. تا آنجا

که از سوی همین دوست پسر خواهرتان لقب آجان محله بگیرم.

- دفعه دیگه که زنگ زد نرو!

- باشد. قدم از قدم بر نمی دارم. اما سؤال من این است. اگر

روزی روزگاری پسره حماقت کرد و دست بکاری که نباید بزند

زد، خواه ناخواه پلیس به سراغ ما خواهد آمد تا از چگونگی

ماوقع خبر دار شود و در مورد افراد مظنون سؤالهایی بکند،

خانواده ی مقتول یا مجروح هستیم دیگه، مگه نه؟ چه جوابی داریم که بدهیم؟ همین اندازه که بگوئیم با پسر جوان و رعنائی به نام ایرج که حدود بیست سال از مقتول کوچکتر بوده زندگی می کرده کافیه؟ آیا پلیس به ریش و حماقت ما نخواهد خندید؟ یا این هم از خواص اروپاست که مردم از وضعیت زندگی فامیلهایشان خبر نداشته باشند و پلیس ها نیز به دنبال قاتل نگردند و جهت تشکیل پرونده سؤال و جوابی نکنند؟ چه می دانم! نکند این هم به سنتی نبودن خانواده ی محترم شما بر می گردد؟ زن به فکر فرو رفت. از جایش بلند شد. در اتاق پائین و بالا رفت. سپس بر سر جایش نشست و با لحنی آرام گفت:

- فردا قراره بیان اینجا. جلوی خواهرم از خودش بپرس! اشکالی که نداره؟

مرد سرش را تکان و گفت:

- نه! چه اشکالی دارد؟ اما تو فکر می کنی مشکل حل می شود؟

زن سری تکان داد و گفت:

- باید حل شه. یعنی مجبوره که جواب بده.

- و اگر نداد؟

- میگی چکار کنم؟

- تازه می پرسی که چکار کنی؟ زبانم مو در آورد. هزاران بار کفتم و پرسیدم که ما چه وظیفه ای داریم تا هر کس و ناکسی را به خانه مان راه بدهیم؟

زن شانه هایش را بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- حرف دلتو بزن! تمام مشکل تو اینه که چرا خواهرای من به اینجا میان! اینو تو گوش صاب مردت فرو کن! من دست از

خواهرام نمی کشم! فهمیدی؟ دست از خواهرام ن ... می ...

کشم! از تو و این زندگی دست می کشم، ولی از خواهرام نه!

مرد لبخندی زد و گفت:

- کی گفته دست از خواهرات بکش؟ حرف اینه که دست هر ولگرد آشغالی را نگیرند و به خانه ی ما نیاورند! این چه ربطی به خواهرات دارد؟

- یعنی چی؟ دوست پسرشو تو خیابون ول کنه و بیاد این جا؟ که چی بشه؟ یکی با خودت این کارو بکنه ناراحت نمی شی؟

مرد سکوت کرد. بعد از چند لحظه از جایش بر خاست و به آشپزخانه رفت تا سیگاری بکشد. سیگاری روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و با صدای بلند پرسید:

- اجازه دارم که از شما خواهشی بکنم؟

زن با ناراحتی پاسخ داد:

- دوتا خواهش بکن!

- هر اتفاقی که افتاد، پای من و بچه ها را وسط نکشید! ممکنه؟

زن سکوت کرد. مرد با صدای بلندتری گفت:

- نشنیدی؟ نکند این حق را هم ندارم؟!

زن خودش را به درب آشپزخانه رسانید. به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

- فردا که آمدند این جا، از خواهرم سؤال کن! ببین چه جوابی می دهد.

این بار مرد سکوت کرد و سخنی بر زبان نیاورد.

فردای آنروز مرد سئوالش را در حضور همسرش و خواهرش که به همراه دوست پسرش تشریف فرما شده بودند مطرح کرد.

خواهر زنش خندید و با لحن دلفک وار جواب داد:

- اسمش ایرجه دیگه! چه میخوای ازش بدونی؟ داری اطلاعات جمع می کنی؟

مرد با لحنی جدی و محکم جواب داد:

- اطلاعات در باره ی ایشان بدرد چه کسی میخورد؟ من می
خواهم اسم و فامیلی کسی را که در خانه ام رفت و آمد می کند
بدانم! همین!
دوست پسر ایشان که تا کنون ساکت و صامت نشسته بود، گلویی
صاف کرد با کلماتی شمرده اما عصبی جواب داد:
- راستش را بخواهید، ایرج هم اسم حقیقی من نیست! دوستانم با
با این اسم مرا صدا می زنند!
و به دنبال آن با لحنی تحکم آمیز به دوست دخترش دستور داد
تا از جایش بلند شود و راه بیفتد!

جمع خانوادگی!

مرد در حال خواندن کتاب دادگاه میکونوس بود!
زن لباسش را پوشیده و آماده ی خروج بود. نگاهی به مردی
انداخت. پوزخندی زد و به طرف در خروجی رفت. چیزی به
خاطرش رسیده بود. وسط کریدور باریک پشت در ایستاد و
گفت:

- یه لحظه اون کتابو می زاری کنار؟
مرد انگشتش را لای کتاب گذاشت و گفت:
- بفرمائید! گوشم با شماست!
زن قدمی به طرف اتاق نشیمن برداشت و گفت:
- می خوام بدونم، تو کی دست از این کتاب خواندنت بر می
داری؟ واقعا خسته نمی شی؟
مرد لبخندی زد و گفت:
- فرمائشون را بفرمائید! کتاب خواندن من چه خلی در کارهای
خانه و وظایف محوله ام ایجاد کرده است؟
- نه! میخوام بدونم، این همه کتاب خوندی به کجا رسیدی؟ جز
بدبختی و نکبت نصیب مون شده؟
- شما بفرمائید چه کاری با من داشتید!
زن طلبکارانه و عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

- فردا قراره بچه ها بیان این جا. گفتم آخر هفته ای دور هم باشیم. بلند شو تا دیر نشده خریدات را بکن. میدونی که فردا یک شنبه ست و مغازه ها تعطیلن. بعدش بیا و تا دلت میخواد کتاب بخون!

- منظورت از بچه ها، کی هاست؟

- یعنی تو نمی دونی؟

مرد تبسمی کرد و در جواب گفت:

- از کجا بدانم؟ کف دستم را که بو نکرده ام.

زن چشمانش را درانید و با صدای بلندی گفت:

- خوبم می دونی! اما از اونجا که خدا ترا را لج باز و بد جنس آفریده، خودتو به اون راه می زنی!

- این جوری فرض کن! حالا می فرمائی بچه ها، کی ها هستند یا نه؟

- خواهرامو می گم. یعنی تو نمی فهمی؟

- حرف ها می زنی ها. از کجا باید بدانم؟ انواع و اقسام بچه ها داریم. بچه هائی که مرتبا به مهمانی می آیند و مائی که هیچوقت به مهمانی نمی رویم. یعنی کسی دعوتمان نمی کند!

- خوبه خوبه! نمی خواد نمک بریزی!

مرد تسلیم طلبانه جواب داد:

- چشم! حالا ممکنه بفرمائید کدام خواهرات؟

زن با ناراحتی جواب داد:

- وقتی میگم تو یه چیزیت میشه نگو نه! کدوم خواهرات یعنی چه؟ خودت هم میدونی چی داری میگی؟

- چه چطوری نمی دانم؟ چرا در مقابل هر پرسشی موضع گیری می کنی و برداشت غلط می نمائی؟ کجای این سؤال ناراحت کننده است؟

زن سرش را تکان داد و گفت:

- استغفرالله! هر پنج تاشون! به اضافه ی دختر خواهرم. حالیت شد؟ گفتم آخر هفته ای دور هم باشیم و نهارى بخوریم. مرد لبخندى زد و گفت:

- حالا شد یک چیزى! شش نفر آنها، پنج نفر هم خودمان، در مجموع می شویم یازده نفر! پس تدارک نهار یازده نفر را ببینم؟ زن با قیافه ای اخم کرده و ناراحت گفت:

- خواهرام با دوست پسرانشون میان! دختر خواهرم هم با شوهر سابقش! می دونی که، اونا به همه نگفتن که از هم جدا شدن! بنا بر این با شوهر سابقش ...

مرد حرفش را قطع کرد و گفت:

- متوجه شدم. ایشان با شوهر سابقشان تشریف می آورند و نه با دوست پسرشان!

زن با ناراحتی گفت:

- نمی خواد مسخره بازی در بیاری! کدوم دوست پسر؟ خدا هیچ آدمی را بیچاره و بد بخت نکنه! این بیچاره م به خاطر اینکه بتونه بچه هاشو از ایرون بیاره، مجبور شده مصلحتی از شوهرش جدا بشه و تو بغل کسی بخوابه که حکم بابا بزرگشو داره!

مرد خنده ای کرد و گفت:

- چه قیمت گزافى! به این می گویند: فدا کاری و ایثار یک مادر! بگذریم! پس شش نفر دیگه اضافه شدند! درسته؟

- آره! در ضمن، بچه ها گفتن که مدتییه ماهی نخوردن! برو از فروشگاه روسا ماهی تازه بگیر! می تونی اونو با کشمش و سیر و سبزی و تمر توی فر بزاری! در ضمن، یکی دو تا از دوست پسرای خواهرام، آدمای غریبه ان. جلوشون آبرو ریزی نکنی و مسخره بازی در نیاری ها.

مرد آه سردی کشید و گفت:

- نه! مطمئن باشید. اما ...

- اما چی؟ هر چه می خوای بگی، همین الان بگو! حوصله بحث و دعوای فردا و آبروریزی کردنهای ترا ندارم.

- بچه ها چی؟

- منظورت چیه؟

- بچه ها را چکارشون بکنیم؟

- منظورتو نمی فهمم! ده هزار بار بهت گفتم که با ایماء و اشاره و رمز و راز حرف نزن! منظورت از بچه ها را چکارشون کنیم، چیه؟

مرد انگشتش را از لای کتاب بر داشت! کتاب را بر روی میز مطالعه قرار داد. سرش را تکان و من من کنان گفت:

- فکر می کنی ...

زن حرفش را قطع کرد و با لحنی تند گفت:

- بچه ها دارن تو این محیط بزرگ می شن! دیر یا زود خودشونم بزرگ می شن و دوست پسر و دوست دختر می گیرن!

- درسته که دارن توی این محیط بزرگ می شونند. اما این دلیل نشد تا ما زمینه ای فراهم بکنیم و تا آن حد شل بیائیم که فکر کنند، بی بند و باری و ...

- و چی؟ تو باز شروع کردی؟ تو بهش میگی بی بند و باری. دیگران بهش میگن آزادی!

مرد از کوره در رفت و با صدائی بلند گفت:

- کدام دیگران؟ یک مشت آش و لاش و دگوری؟ هر از چند گاهی یک سری آدم درب و داغان و بی هویت را به خانه راه دادن و با بچه ها آشنا کردن، یعنی آزادی؟ یعنی ترقی؟ تو که بهتر می دانی و خواهرهای عزیزت را بهتر از هر کسی می شناسی! خواهرهای جنابعالی دوست دارند، روی پاهای دوست

پسرهاشون بنشینند و آخرین شیوه های دلبری و عشوه گری را به نمایش بزارن. لب بگیرند! لب بدهند و دل دوست پسرای هم دیگر را آب کنند و بسوزانند! آن هم جلوی بچه ها. مگه دفعه ی قبل نبود که خودت هم از کوره در رفتی و به سوسن اعتراض کردی؟ با دوست پسرش، اسمش چی بود؟ آها، علی. چکار کردی؟ یادت که نرفته؟ بچه ها، یعنی همین موجودات بد بخت و فلک زده ای که دارند توی این محیط بزرگ می شوند، طاقت نیامدند و به اتاق در بسته پناه بردند و تا غروب آفتاب بیرون نیامدند! چند بار که این اعمال تکرار بشود، برایشان کاملاً عادی خواهد شد! نه توی محیط، بلکه توی خانه! جائی که می بایست سالم تر و امن تر از محیط بیرون و فضای جهنمی اطراف باشد. چرا؟ به خاطر بی تفاوتی و سریع اروپائی شدن بنده و جنابعالی! از شما می پرسم، چطوری باید این بچه را کنترل کنیم؟

- باز تو شروع کردی؟ تو هیچ وقت چشم دیدن خواهرای منو نداشتی! هر از چندگاهی هم یه بهانه ای پیدا می کنی تا علم شنگه ای بپا کنی! هزار بار بهت گفتم! این پنبه رو از گوشت بیرون کن که بتونی منو از خواهرام جدا کنی!

مرد سرش را با تحسر تکان داد و گفت:

- چرا سعی می کنی از جواب دادن طفره بری و کولی بازی در بیاری؟ من از تو می پرسم، زندگی دوگانه ی دختر خواهرت را چه طوری برای بچه ها توجیه می کنی؟ اگر یکی از آنها به خودش اجازه داد و پرسشی در این باره مطرح نمود، چه جوابی داری که به او بدهی؟ همان جواب را که به دیگران می دهی، به من هم می توانی بدهی؟

زن با صدائی عصبی و جیغ مانند جواب داد:

- گه خورده اون بچه ئی که بخودش اجازه بده همچین سئوالی بکنه! دندوناشو تو دهنش می ریزم!

مرد سوتی زد و گفت:

- آفرین! تربیت به روش ماکارنکو و به شیوه ای کاملاً اروپائی! ببین عزیز من، ایشون فردا با شوهر سابقش تشریف می آورند. بچه ها وظیفه دارند به عمو سلام کنند. دست بدهند و روبوسی نمایند! هفته ی بعد ایشان با دوست پسرشان می آیند. باز هم همین آش است و همین کاسه! مجبورند. نباید به بی تربیتی یا بی تفاوتی نسبت به فامیل و بستگان متهم شوند! فکرش را بکن! با این اشتباه شیرینی که خانواده ی ما دارند، یک روز دیدی که این بچه ها مجبور شدند روزانه با چند صد نفر سلام علیک و روبوسی نمایند!

زن با جیغ و فریاد گفت:

- نگفتم؟ تمام سعی و تلاش تو اینه که پيله کنی و حرفای خودت را بزنی! تو چرا می سوزی؟
مرد، دستاتش را به علامت تسلیم بالا برد. سپس با لحنی آرام گفت:

- خیلی خوب! با مشاهده و تکرار چنین دیدارها و صحنه هائی، این بچه ها چه فکر می کنند؟ نه در باره ی زندگی! بلکه در باره من و تو؟

زن با حالتی برافروخته و عصبانی جواب داد:

- ببین! من حوصله ی شنیدن شر و ورهای الکی ترا ندارم. نمی خواد بچه ها رو بهانه کنی و حرف خودت رو بزنی! دوست نداری؟ برو خرید کن و بیا! همین! فردا می تونی بری خونه ی دوستات و تا غروب پیششون بمونی!

- همین؟

- آره. همین!

مرد پوز خندی زد و گفت:

- بچه ها چی؟

زن با عصبانیت جواب داد:

- می تونی بچه هاتم با خودت ببری! منکه نمی تونم بخاطر تو و بچه هات خودمو زندونی کنم و از خانواده ام دست بکشم! الله اکبر! عجب گرفتاری شدیم ها.

مرد با لحنی آرام و صدائی آهسته گفت:

- چرا برای خودت داستان پردازی می کنی؟ کی گفته خواهرات تشریف نیارن یا شما دست از آنها بکشید؟ من می گویم، شش روز هفته با دوست پسرشون باشند، یک روز هم بدون آنها.

زمین به آسمان می رسد؟

- دوست پسرشونو ول بکنن که چی؟ چون تو دوست نداری؟

چون تو نمی خوای از دهات تون بیای بیرون و مثل خلق خدا قبول کنی که توی اروپا زندگی می کنیم؟ بخدا مردم بهت می خندن! مسخره ت می کنن! آخه تو چه روشنفکری هستی؟ همین

طوری می خواستین مملکت رو اداره کنین؟

- می بخشید! روشنفکر بودن یعنی هر روز یک دوست پسر یا دوست دختر عوض کردن؟ مملکت داری یعنی، رواج بی بند و باری و هرزه گی؟

زن با عصبانیت جواب داد:

- از نو شروع نکن ها! مواظب حرف زدنت باش!

به دنبال آن، از در بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. مرد سرش را تکان داد و زیر لب غرید:

- بر روح خبیثت لعنت خمینی!

با ناراحتی و اعصاب خردی از جایش برخاست. لباسش را پوشید و به دنبال خرید رفت! برای حفظ خانواده ای که در حال اضمحلال و از هم پاشیدگی بود، تلاشی مذبوحانه می کرد.

ارزش والای یک انسان!

شاهین پور و همسرش خانم عالی نژاد (همسرش دوست نداشت او را به اسم و فامیل شوهرش صدا بزنند)، مدت هشت نه سالی بود که در اروپا زندگی می کردند. همسرش دو سال و اندی قبل از وی به اروپا آمده بود. زندگی آنان چندان تفاوتی با اکثر مهاجرین و پناهندگان نداشت. یک خانه سه اتاقه ی دولتی، مقداری خرت و پرت و لوازم زندگی که با بدبختی خریده یا از کنار خیابان و سر کوچه ها جمع آوری کرده بودند و کمک مالی بخور و نمیری که سوسیال یا سازمان تامین اجتماعی، اول هر ماه به حساب بانکی شان واریز می کرد.

آنان دارای سه فرزند پسر و دختر بودند. یا به گفته ی خانم عالی نژاد در موقع ناراحتی و عصبانیت، توله های شاهین پور. شاهین پور، که در گذشته سر و سامانی داشت و قربانی ددمنشی و سببیت رژیم ملایان شده بود، سرش به کار خودش بود. هر روز صبح که از خواب بر می خاست، ترتیب چای و صبحانه را می داد. به خرید می رفت. ظرف ها را می شست. غذایی آماد می کرد. سپس در گوشه ای می نشست و تا آمدن بچه ها از مدرسه، مطالعه ای می کرد. اخباری گوش می داد و گاهگاهی نیز چیزهایی یاد داشت میکرد. گاه گذاری نیز به یکی دو تلفن که از طرف دوستانش می شد و نظر او را در باره ی سیاست روز ایران و جهان می پرسیدند، جواب می داد. در طول سال نیز

یکی دو کار فرهنگی و مطبوعاتی می کرد و پول ناچیزی به دست می آورد. پولی که معمولاً و به هر حال از درآمد یک ساله ی همسرش از محل کار بیشتر بود! در ضمن از کمک به دیگران و یاری آنانی که در امر پناهندگی و غیره نیازی داشتند نیز غافل نبود!

در عوض خانم عالی نژاد که در ایران زنی خانه دار بود، مرتباً کلاس زبان عوض می کرد. (بدون آنکه چیزی بیاموزد و بتواند حتی از پس کارهای روزمره ی خودش بر بیاید. کاری که شاهین پور با همه ی بی زبانی به تنهایی انجام می داد.)، در جلسه های مختلف سیاسی – اجتماعی شرکت می کرد. در باره ی گذشته، برای خود و اعضاء خانواده اش شجره نامه ی دروغین و افسانه ای سر هم بندی می کرد! بدون آنکه به عاقبت کار بیندیشد و حساب آبرو و اعتبار خودش را بکند. زیرا مردم در اولین برخورد با اعضاء خانواده و گفتگوی با آنان در می یافتند که با موجوداتی بی نهایت عامی، بیسواد و ناآگاه طرفند! موجوداتی که بیش از هر چیز به حرف حرفکهای الکی، گفتگوهای بیهوده و فرهنگ لمپنی علاقمندند تا بحث های علمی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی! امری که خانم عالی نژاد نیز اکثراً از آن گله مند بود و می نالید. به شرطی که شاهین پور نظری نمی داد و انتقادی نمی کرد! زیرا هر گونه موضعگیری و انتقاد شاهین پور در باره ی خانواده، اعم از سازنده و دلسوزانه تا سخت گیرانه و کوبنده بی شباهت به حلبی بنزینی نبود که بر شعله های خشم خانم عالی نژاد ریخته می شد! البته این وضعیت و موضع گیری خصمانه مختص خارج از کشور و محیط اروپا بود.

بهر جهت! خانم عالی نژاد، با دوستان مختلف و رنگارنگش به تفریح و برنامه های موسیقی و غیره می رفت و شبها خسته و

طلبکار به خانه بر می گشت. شامش را می خورد و گوشی تلفن را بر می داشت. تا پاسی از شب گذشته، به رتق و فتق زندگی خواهران، سلوک و ممانعتشان با دوست پسرهایشان که پر توقع می آمدند و طلبکارانه می رفتند می پرداخت! بدون آنکه زحمت برخورد سازنده و مسئولانه را بخودش بدهد!

علت هم داشت! زیرا خانم عالی نژاد نمی خواست خودش را با هیچکس بد کند و خاطره ی ناخوش آیندی بر جای بگذارد! از همه جالبتر اینکه همه ی اعمال و رفتاری که برای دیگران آفت داشت و آنان را از نظر خانم عالی نژاد می انداخت، برای اعضاء خانواده مجاز و قابل توجیه بودند! آنهم نه توجیه ساده و سرسری. بلکه توجیهی توأم با دفاع جانانه و حق به جانب! برای مثال: کلیه ی کسانی که به ایران می رفتند و بر می گشتند، خائن، آشغال و کثافت بودند. مگر اعضاء محترم خانواده که بلااستثناء سالی یکبار به ایران سفر می کردند! همه ی آنانی که در کار خرید و فروش مواد مخدر و نابود کردن جوانان مردم بودند، جنایتکار محسوب می شدند و مستوجب مرگ! به شرطی که از اعضاء خانواده ی عزیز نباشند! تمامی زنانی که دوست پسر می گرفتند و هر از چندگاهی دست به تعویض و نو کردن آنان می پرداختند، فاحشه و روسپی بودند. غیر از اعضاء خانواده که از قوانین و مقررات اروپا تبعیت می کردند و از آزادیشان بهره می جستند! خلاصه اش شله قلمکار و معجون عجیب و غریبی بود!

خانم عالی نژاد نمی خواست بپذیرد که: « نره ای چرک درونی آن کند که خروارها چرک بیرونی قادر به انجامش نبوده و نیستند!».

علاوه بر آن، خانم عالی نژاد، از طریق تلفن های شبانه به امر طبابت، پزشکی، روانشناسی، شیوه ی برخورد و تربیت

کودکان، روش های راضی نگهداشتن یا برخورد با شوهران، دادرسی، حل اختلاف و غیره نیز می پرداخت و دوستان و آشنایانش را یاری می رسانید! بدون آنکه خود به یکی از نصایح و پندهای آموزنده اش و نسخه هایی که تند و تند می پیچید در ارتباط با شوهر و بچه های خودش پایبند باشد.

کوچکترین برخورد و کارهای شوهر و بچه هایش را با بزرگ نمایی صدها برابر و شاخ و برگ دادنهای غیر قابل تصور به خواهران و افراد دور و نزدیک گزارش می کرد. بدون آنکه ذره ای پیرامون عواقب و نتایج کارهایش ببیند! نصایح شاهین پور، توصیه های دوستان نزدیک و دلسوز، اعتراض های آرام و گاه تند و توهین آمیز بچه ها نیز کوچکترین تاثیری در شیوه ی برخورد و رفتار و کردارش نداشت!

بر خورد با بچه ها و گزارش دهی همسرش به دیگران، بویژه خواهران که از روی جهالت و نفهمی و نداشتن حرفی برای گفتن در یک کلاغ، چهل کلاغ کردن شهره ی آفاق بودند روح شاهین پور را می آزرد. زیرا همان خبر یا گزارش، فردا با شاخ و برگی اضافی و حاشیه و پاورقی بیشتری دهن به دهن می گشت و در سطح شهر بخش می شد. کاری که در نتیجه آبرو و حیثیت بچه های معصوم و بیگناه را خدشه دار می کرد!

تا جایی که یکی دو داستان ساخته و پرداخته ی ذهن خانم عالی نژاد، زندگی بچه ها را با خطر مواجه کرد.

این در حالی بود که دیگر خواهران، نه تنها کوچکترین اشاره ای به خلافتکاری و اشتباههای کوچک و بزرگ بچه هایش نمی کردند، بلکه در پرده پوشی و کتمان آنها نیز می کوشیدند. امری که در بیشتر مواقع، نه تنها مورد اعتراض و گلایه ی بچه ها می شد بلکه جیغ خانم عالی نژاد را نیز در می آورد.

غرض و مرضی هم در کار نبود! طبیعت خانم عالی نژاد چنین اقصاء می کرد. یعنی نیش او به هیچ وجه از ره کین نبود! بلکه ترجیح می داد در موقع سخنرانی و پیچیدن نسخه شوهر و فرزندان خود را به دروغ هم که شده بد نام نماید! برای مثال: اگر خانمی زنگ می زد و از اعتیاد و تریاک کشی شوهرش می نالید و شکوه می کرد، خانم عالی نژاد، دلداریش می داد و بدون ذره ای اندیشه و تفکر می گفت:

- مردها همه شون همین! چکارشون میشه کرد؟ تو فکرش را بکن! همین شاهین پور خودمان! آگه من در کنارش و مواظبش نباشم، ظرف یه هفته دیدی که هروئینی شد و نشست کنار دلم! اولش تفریحی شروع می کنن و آخر سر معتاد می شن! خیلی راحت و بدون ذره ای شرم و احساس مسئولیت! به هر جهت!

خانم عالی نژاد، در این چند ساله، برای مدت یکسال توانست در یک کودکانستان خصوصی که دارای پانزده شانزده کودک و سه چهار مربی بود، کار کند. آنهم به عنوان آشپز و نه مربی. آنها سه فرزند داشتند! بچه ها بزرگ شدند. دو نفرشان از خانه رفتند و زندگی مستقلی را شروع نمودند. خانم عالی نژاد که در همه ی زمینه ها نمونه و سر مشق بود، گناه رفتن بچه ها از خانه را، نه به پای بزرگ شدن و استقلال طلبی آنان بلکه به حساب ناراحتی آنان از شاهین پور به ثبت و به اطلاع فامیل و دوستان یک دل و یک رنگ رسانید.

اعتراض های مکرر بچه ها در این زمینه که چرا پدرمان را بدنام و در دلش نسبت به ما ایجاد کدورت می کنی نیز مثمر ثمر واقع نمی شد و به جایی نمی رسید! شاهین پور و خانم عالی نژاد ماندند و آخرین فرزندشان! فرزندی که بال و پر می گشود و تمرین پرواز می نمود!

در این دوران، خانم عالی نژاد که بیش از حد ب فکر بازنشستگی و آینده ی خودش بود، پس از اتمام دوره ی زبان آموزی، کاری دست و پا نمود که در ازاء هر ساعت کار، یک یورو دریافت می کرد. شش ماه بعد، از همین محل، کار دیگری به وی پیشنهاد نمودند. نگهداری از یک کودک شش یا هفت ساله. آنهم برای مدت دو ساعت. یعنی فاصله ی تعطیل شدن مدرسه تا آمدن پدر به خانه!

کاندیدای این کار دو نفر بودند. خانم عالی نژاد و یک دختر جوان بومی که در بدر به دنبال کار می گشت! در ملاقات با پدر دختر، خانم عالی نژاد برنده شد. زیرا ایشان علاوه بر سابقه ی سالها تجربه!! و تدریس ریاضی در دبیرستانهای ایران، سه بچه را نیز بزرگ کرده و به نتیجه رسانیده بودند!

پولی که از این راه نصیب خانم عالی نژاد می شد، با توجه به کمک های اداره ی سوسیال و غیره، تنها مبلغ یکصد و شصت یورو در ماه بود. با احتساب چهل و چهار یورو که ایشان هر ماهه بابت بهای بلیط ماهیانه ی قطار و اتوبوس پرداخت می کردند، روزانه به طور متوسط مبلغ سه یورو و هشتاد و شش سنت قسمت شان می شد.

همین مبلغ ناچیز، خانم عالی نژاد را کاملاً دگرگون و در ردیف نیروی کار و افراد شاغل در اتحادیه ی اروپا قرار داد. مسئله ای که نه تنها زمینه فخر و مباهات وی را فراهم نمود بلکه باعث گردید تا زندگی با شوهری به گفته ی خودش بیکار و بیچار را برایش سخت و مشکل نماید!

اما کار فرمای خانم عالی نژاد!

آقای « تیشلر » کارمند و در یک شرکت مشغول کار بود. او در گذشته با یک زن هموطن خودش که داری یک فرزند از شوهر

اولش بود، ازدواج کرده و صاحب یک دختر شده بود. پس از تولد دختر، به ناگهان رفتار آقای « تیشلر » نسبت به همسر و فرزند اولش کاملاً تغییر کرد. بیگمان هزینه‌ی سنگین زندگی در اروپا و در آمد پائین و کاملاً کنترل و حساب شده، نقش پایه‌ای و اساسی در این تغییر روش داشتند!

فشار زندگی و برخوردهای شوهر باعث گردید تا زن به دامن الکل پناه ببرد. دیری نگذشت که وی معتاد و در شمار الکلیست‌های جامعه قرار گرفت. امری که نه تنها بهبودی اوضاع و آرامش خیال را بدنبال نیاورد، بلکه بر شدت خشونت و عصبانیت شوهر نیز افزود.

در نتیجه، زن مجبور شد به دوری و فراق فرزند اولش رضایت بدهد و او را به پدر و مادر پیرش که در یک روستا زندگی می‌کردند بسپارد.

پدر و مادر آقای « تیشلر » نیز در روستا زندگی می‌کردند. در واقع زن و شوهر ریشه‌ی روستائی داشتند و از جامعه کشاورزی جذب شهر نشینی و جامعه‌ی صنعتی اروپا شده بودند.

دور کردن فرزند نیز چاره ساز نبود. زیرا اکنون الکل و اعتیاد زن، نقش اساسی و بزرگی در زندگی آن دو بازی می‌کرد. بر خورد خشونت بار زن با فرزند دختر که او را مسبب همه‌ی بدبختی‌های خود و سرگردانی فرزند اولش می‌دید، سبب شد تا آقای « تیشلر » همسرش را در یک بیمارستان بستری کند! و این زمانی است که خانم عالی نژاد بعنوان دایه‌ی دو ساعته‌ی دختر انتخاب می‌شود.

روزهای اول کار، قدری مشکل و ناراحت کننده بود. زیرا دختر به حرفهای خانم عالی نژاد گوش نمی‌داد و حاضر نبود با وی

همکلام شود. البته عدم تسلط بر زبان و ضعف خانم عالی نژاد نیز رُل بسیار مهمی در این راه بازی می کردند!

خانم عالی نژاد، تلاش می کرد تا با خریدن هدیه و شیرینی های مختلف دل بچه را بدست آورد و او را رام کند! در نتیجه هزینه ای بیش از در آمد قسمت خانم عالی نژاد می گردید. ولی او راضی بود.

- ببین، من یک پیشنهاد دارم.
خانم عالی نژاد به شوهرش گفت. شاهین پور نگاهش کرد و با لحنی آرام گفت:

- بفرمایید!
- از این به بعد، پول ترا خرج می کنیم. یعنی کلیه مخارج خانه با تو. من فقط پول برق و تلفن را می دهم. بقیه اش هم می ماند برای روز مبادا.
شاهین پور، خنده ای کرد و در جواب گفت:

- باشد! منکه حرفی ندارم.
در حقیقت خانم عالی نژاد می خواست از این طریق هزینه های اضافی را لاپوشانی کند. عملی که اصلاً و ابداً نیاز به چنین سیاست بازی و ترفندی نداشت. و در صورت طرح، شاهین پور کوچکترین مخالفتی نمی کرد.
پا بیای دگرگونی و تغییر در زندگی آقای « تیشلر » و دخترش، تغییراتی نیز در رابطه ی شاهین پور و خانم عالی نژاد پیدا شد. آنچه در خانواده ی « تیشلر » اتفاق می افتاد و شاهین پور مجبور بود، هر شب به شرح آن که توسط همسرش به صورت کنفرانس ارائه می شد گوش به دهد، عبارت بودند از:

۱ - تمیز کردن و گرد گیری خانه ای که یک وجب خاک روی همه ی وسایلیش نشسته بوده است، به منظور سرگرم نمودن و رام کردن دختر.

- ۲ - شستن لباسهای چرک یکساله که بیش از هر چیز، باعث خشنودی و رضایت آقای «تیشلر» گردیده است!
- ۳ - وجین کردن باغچه و زدن شاخ و برگ گلها و درختان که رضایت پدر و دختر را توأمأ فراهم نموده است!
- ۴ - طبخ غذای ایرانی که بیشتر موجب رضایت خاطر آقای «تیشلر» واقع شده و او را به تحسین و تمجید واداشته است.
- ۵ - اتو کشیدن لباس ها و کراوات های آقای «تیشلر» که سبب شده تا بیچاره در آسمانها پرواز کند و اعتراف نماید که: «برای اولین بار در زندگیش با لباس و کراوات اتو زده در محل کار حاضر می شود.»!
- اما تغییرات و دگرگونی هایی که در زندگی و رابطه ی زناشویی شاهین پور و همسرش پیدا شد!
- ۱ - خانم عالی نژاد خواهان استقلال بیشتر شد و از شاهین پور خواست تا زمان و ساعت بیرون رفتن، برگشتن و کجا و با کی بودنش را نپرسد. شاهین پور نیز پذیرفت!
- ۲ - مسئله ی همخوابگی بویژه در میان ایرانیان تا کنون حق مرد و بنا بر تمایل و خواست غریزی او بوده، بدون آنکه خواسته و تمایل زن در نظر گرفته شود. ستمی که در طول تاریخ بر جامعه ی زنان رفته و می رود. بنا بر این منبعد اوست که رابطه را تعیین خواهد کرد.
- شاهین پور، پوز خندی زد و گفت:
- هر جور میل شماست. اصلاً میخواهی رابطه ای نباشد!
- و خانم عالی نژاد خنده کنان جواب داد:
- خودت را لوس نکن دیگه! می دونم که از خدا می خواهی!
- به دنبال آن از جایش بلند شد. روی پای شاهین پور نشست و چند بوسه ی آبدار از گونه ها و لبش گرفت.

رختخوابها جدا نشد. اما همخوابگی به عنوان رفع یک ستم تاریخی به عهده ی خانم عالی نژاد گذاشته و به خواست وی به ماهی یک بار محدود گردید!

بچه ی سوم نیز از خانه رفت. هر سه تایی خانه ای مشترک گرفتند و مشغول زندگی شدند. خانم عالی نژاد که از مدتها پیش به بهانه کار نکردن و ندادن خرجی در صدد دک کردن سومین فرزندشان بود، رفتن این یکی را نیز به حساب فرار از شاهین پور گذاشت!

مدتی بعد، خانم عالی نژاد دیر وقت به خانه آمد. رایجه ی دل انگیز شامپاین در اتاق پیچید. کیف و کتش را به گوشه ای انداخت و بدون مقدمه شروع به صحبت کرد:

- امروز سالگرد تولد آقای « تیشلر » بود. یک میزی آماده کردم که بیا و ببین. پدر و مادرش هم از ده آمده بودند. آنها هم کلی لذت بردند. بیچاره « تیشلر » زبانش بند آمده بود. چپ و راست تشکر می کرد. چه شام و جشن معرکه ای بود! اصلاً توی خواب هم نمی دید!

شاهین پور در دل خندید و با خود گفت:

- اگر آقای « تیشلر » می دانست که جنابعالی موقع سالگرد و جشن تولد بچه هایت هم دست به سیاه و سفید نمی زنی و فقط به خرید یک هدیه ی شتابزده اکتفا می کنی، بیشتر ذوق زده و خوشحال می شد.

ادامه ی صحبت های همسرش، رشته ی افکارش را قیچی کرد. خانم عالی نژاد در ادامه گفت:

- کمی شامپاین نوشیدیم. همه به سلامتی من می نوشیدند. مخصوصاً پدر و مادرش. آقای « تیشلر » از من دعوت کرد که فردا شب، دو تایی شام را در یک رستوران بخوریم. اما پدرش خراب کرد. فوراً اعتراض کرد و گفت: « پسر، کجای کاری؟

فراموش نکن که خانم عالی نژاد شوهر دارد. اگر راست می گویی، یک شب خودش و شوهرش را به شام دعوت کن! بهتر است « آقای « تیشلر » هم حرف پدرش را تائید کرد و دیگر چیزی نگفت!

شاهین پور، پوزخند تمسخر آمیزی زد و با لحنی آرام گفت:

- باز هم به شعور و درک پدرش!

و خانم عالی نژاد جواب داد:

- آره، درسته که دهاتیه! اما کلی درک و شعور دارد.

تعریف و تمجیدها تا پاسی از شب ادامه داشت. به حدی که حوصله ی شاهین پور سر رفت. از جایش بلند شد و پرسید:

- قصد خوابیدن نداری؟

- چرا! ولی قیافه ی آقای « تیشلر » یک لحظه هم از جلوی چشم محو نمی شود! دلم به حالش می سوزد! آدم خوب و نازنینی است! نمی دونی چه کیفی کرده بود. مثل بچه های ایرانی که پس از رسیدن به اروپا، پدر و مادرهایشان روی چشم و هم چشمی و نشانه ی آدم شدن، برای اولین بار جشن تولدشان را می گیرند، و رجه و رجه می کرد و یک ریز تشکر می نمود!

شاهین پور دستی بر پیشانی خودش گذاشت و با خود گفت:

- سالی یکبار هم که شده چنین کارهایی را در خانه ی خودت بکن، من سراپای وجودت را جواهر می گیرم. گلفتی کردن بی مزد و مواجب، باید تعریف و تمجیدهایی هزاران برابر را در پی داشته باشد!

بدنبال آن پوز خندی زد و با حسرت سرش را تکان داد!

- چرا می خندی؟

- از خوشحالی و حال و هوایی که آقای « تیشلر » داشته است! موقع خواب فرا رسید. خانم عالی نژاد پشتش را به شوهرش کرد و سرش را در بالش فرو برد. شاهین پور دستش دراز کرد

و همسرش را در آغوش گرفت و سرش را به گردنش نزدیک کرد. همسرش اعتراض کنان گفت:
- بگير بخواب! حوصله ندارم.
شاهین پور نشنیده گرفت و او را سفت تر در آغوش فشرد.
همسرش معترضانة و با خنده گفت:
- جشن تولد کسی ديگه بوده، تو هوایی شدي؟
شاهین پور گردن و بناگوش همسرش را بو کشيد. بوسه ای بر گونه اش زد. بوی گند و مشمئز کننده ای شامه اش را آزد.
خانم عالی نژاد با ناراحتی و اوقات تلخی گفت:
- کاری نکن که رختخوابم را جدا کنم ها!
شاهین پور به پهلو چرخيد و پشت به همسرش خوابيد! نفس عمیقی کشيد و با خود انديشيد! سه يورو و هشتاد و شش سنت، پولی زيادی است!
چند روزی از اين ماجرا گذشت!
همسر آقای « تيشلر » از بیمارستان مرخص و به خانه مراجعه نمود. او را در طبقه دوم ساختمان یعنی اتاق خواب سابقش جای دادند. آقای « تيشلر » از خانم عالی نژاد خواهش نمود تا در مدتی که در خانه ی آنهاست مواظب حال او و بچه باشد و رعايت حال وی را به عنوان کدبانوی خانه بنمايد. خانم عالی نژاد قول داد که چنان کند که خواست آقای « تيشلر » است.
از آن به بعد، هر روز که به خانه می آمد، داستان جديدي در باره خانم « تيشلر »، گذشته، حال، برخورد با دخترش و غيره را برای شاهین پور تعريف می کرد! او ظاهراً برای خانم « تيشلر » دل می سوزاند و از دخترک می خواست تا مادرش را دوست بدارد. ولی، هر شب گزارش کارش را از طريق ايمیل برای آقای « تيشلر » می فرستاد و ضمن دلسوزی برای مادر بچه، به اطلاع ايشان ميرسانيد که مادر مانع درس خواندن و

پیشرفت بچه است و حضور وی باعث می شود تا وی به بازیگوشی، بهانه گیری و عدم توجه و علاقه به درس و مشق روی بیاورد. آقای « تیشلر » صبح روز فردا آنرا مطالعه و نتیجه و رهنمودهای جدیدش را به وی اطلاع می داد!

شاهین پور، هرشب مجبور می شد تا با کمک و یاری جستن از داستانها، مثل ها، مسائل و دلایل انساندوستانه از همسرش بخواهد تا از تیره نمودن روابط مرد و زن از یک سو و بدبین کردن و ایجاد تنفر فرزند نسبت به مادرش خود داری نماید. اما وی، که به حق دایه ی دلسوزتر از مادر شده بود، بازیگوشی بچه، نمرات پائین در دروس، عدم توجه ی مادر و پرکردن وقت بچه با بازی و کارهای بیهوده را بهانه می آورد و به حال بچه و پدر زحمتکشش دل می سوزاند.

با گذشت یکی دو ماه، به ناگهان رابطه ی آقای « تیشلر » با همسرش دگرگون شد. زن برای بار دوم به الکل روی آورد. آقای « تیشلر » ب فکر تغییر خانه و مخفی نگهداشتن آدرس جدید از همسرش افتاد. موافقت خانم عالی نژاد را نیز برای راز داری و کمک کردن در اسباب کشی به دست آورد.

اسباب کشی و نقل و مکان به خانه ی جدید پایان یافت! از آن طرف خانم عالی نژاد نیز با تراشیدن بهانه و دلیلی واهی از خانه رفت و در خانه ی جدید و مستقلی که از شاهین پور مخفی اش نگاه می داشت، مستقر گردید. او در یاد داشت کوتاهی که برای شاهین پور بر جای گذاشته بود، نوشت:

- کدام زنی حاضر است با یک مرد بیکار و بیعار زندگی کند؟ نزدیک به سی سال در کنارت زجر کشیدم و تو زهر شوکران را ذره ذره در کامم فرو ریختی!

شاهین پور، پس از خواندن یاد داشت لبخندی زد و برای همسرش آرزوی موفقیت در زندگی آینده را نمود. سپس در دفتر یاد داشت روزانه اش نوشت:

- هر انسانی ارزشی دارد! اما در دنیای سرمایه هیچکس را ارزش گذاری واقعی نمی کنند. چه دلیل و بدبختند موجوداتی که ارزشی پائین تر از نرخ نظام سرمایه بر خود می گذارند و خویشتن خویش را بس ارزان می فروشند! آنهم پس از تباه کردن زندگی موجود یا موجوداتی دیگر و با مبلغی برابر با سه یورو و هشتاد و شش سنت!